

داستان زندگی امام رضا(ع)

مسافر هشتم

فهرست

به نام خدا

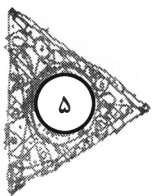
داستان زندگی امام رضا(ع)

مسافر هشتم

به روایت مژگان شیخی



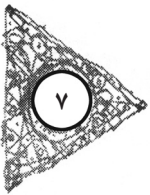
ش



۱. بوی خوش نان..... ۷
۲. یک سبد خرما..... ۱۱
۳. یک روز تابستانی..... ۱۷
۴. مأمون در تالار آینه..... ۲۷
۵. پیک‌ها و پیام‌ها..... ۳۳
۶. کاروان می‌رود..... ۴۱
۷. سرزمین آب‌های فراوان..... ۴۵
۸. درخت بادام..... ۵۱
۹. آهوی فراری..... ۵۷
۱۰. نگینی در وسط ریگزار..... ۶۵
۱۱. آخرین شهر..... ۷۱
۱۲. شنل سبز..... ۷۷
۱۳. درودیوارهای شهر..... ۸۳
۱۴. باران نمی‌بارد..... ۸۷
۱۵. دشمن قدیمی..... ۹۱
۱۶. پیراهن یادگاری..... ۹۵
۱۷. مهمان‌های جدید..... ۱۰۳
۱۸. آن چهار مرد..... ۱۰۹
۱۹. ابرهای سیاه..... ۱۱۵
۲۰. یک سبد انار..... ۱۱۹
۲۱. شنل سیاه..... ۱۲۵

۱. بوی خوش نان

امام موسی کاظم(ع) در بستر دراز کشیده بود. آن روز حال خوشی نداشت. تب داشت و سرش هم درد می‌گرفت. از طرفی هارون هم فشار را بیشتر کرده بود. کلاس‌های درس به‌سختی برگزار می‌شد. هارون به بهانه‌های مختلف کلاس‌ها را تعطیل می‌کرد، ولی امام با هر سختی‌ای که بود، کلاس‌ها را ادامه می‌داد. از طرف دیگر از گوشه‌وکنار این‌طور به گوش می‌رسید که هارون تصمیم دارد امام را دستگیر و زندانی کند. دیگر تحمل شنیدن حرف حق او را نداشت...



امام می‌خواست از جایش بلند شود که "تکتم" وارد اتاق شد. جوشانده‌ای در دستش بود. آن را به امام داد و گفت: «تب دارید... رنگتان کمی پریده است... به کلاس درس نروید... امروز را استراحت کنید... فردا حتماً حالتان بهتر می‌شود...»

امام گفت: «شاگردان منتظرند... ولی خُب... بهتر است امروز را علی‌بن موسی برود...»

تکتم گفت: «بله... دفعه‌ی اول که نیست... بارها به جایتان رفته است... نگران نباشید...»

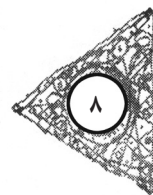
تکتم از اتاق بیرون رفت و امام با خود گفت: «کما اینکه... فکر می‌کنم

خیلی زود مرا زندانی کنند... علی مسئولیتش خیلی سنگین تر می‌شود... دیگر باید کلاس‌ها را او اداره کند...»

کمی بعد، علی بن موسی وارد اتاق شد و گفت: «پدر جان، خاطرتان جمع باشد... مثل همیشه نهایت سعی‌ام را می‌کنم. شما استراحت کنید. ان شاء الله فردا خودتان می‌روید.»

امام گفت: «برو پسر... خدا به همراهت.»

امام با لبخندی بدرقه‌اش کرد. علی بن موسی هم از پدر خداحافظی کرد و رفت. امام باز گفت: «بله... خیلی زود مسئولیتش سنگین تر می‌شود... ولی بازوی پرتوان من است... خدا حفظش کند... هم در خانه و هم در بیرون...» امام جرعه‌ای از جوشانده را نوشید. فکرش به گذشته‌ها پر کشید، به روزی که تکتم، پسرشان را در پارچه‌ی سفیدی پیچید و نزد او آورد. همان فرزندی که مژده‌ی تولدش را رسول خدا در خواب به او داده بود... همان پسری که یک روز باید به غربت می‌رفت... .



امام در گوش راستش اذان گفت و در گوش چپش اقامه. مدتی طولانی نگاهش کرد. لبخندی زد و گفت: «خداوندا، تو را شکر می‌کنم که هدیه‌ی چنین ارزشمندی به من دادی... یار و یاورم... بازوی راستم...»

بوی خوش نان در خانه پیچیده بود. تکتم مشغول پختن نان بود. خاطرات برای امام کم کم جان می‌گرفت. زمان چه زود می‌گذشت. انگار همین دیروز بود. علی بن موسی هنوز کوچک بود. آن روز هم وقتی امام به نزدیکی‌های خانه رسید، بوی خوش نان را در هوا حس کرد. علی جلوی در منتظرش بود؛ مثل خیلی از روزهای دیگر... می‌آمد و بیرون می‌ایستاد. آن قدر منتظر پدر می‌شد تا از راه برسد... علی از دور به طرف پدر دوید. امام او را در آغوش کشید. به خانه رفتند. در خانه وقتی تکتم آنها را دید، گفت: «خسته نباشید... نمی‌دانید

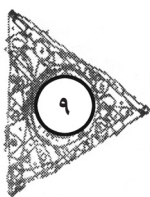
چندبار تا جلوی در رفت و برگشت... دائم می پرسید کی برمی گردید... بالاخره هم طاقت نیارود و رفت جلوی در ایستاد... آن قدر که تا شما برگشتید...»
امام خندید و علی را بوسید. به نان‌ها نگاه کرد و گفت: «دست‌تان درد نکند... چه نان‌های خوش‌رنگ و بویی... بوی خوش‌شان همه‌جا را گرفته است.»
بعد هم علی را روی شانهاش گذاشت. علی خوشحال بود و می خندید.
وقتی پدر به خانه برمی‌گشت، دلش می‌خواست فقط در کنار او باشد. امام او را به سینه‌اش چسباند. سرش را بویید و بوسید، گفت: «پدر و مادرم به فدایت... چقدر خوش‌بو و زیبا هستی...»

تکتم همان‌طور که نان‌ها را در سینی می‌گذاشت، به پدر و پسر نگاه می‌کرد. حسی عجیب به او می‌گفت که عمر این روزهای خوش کوتاه است. سختی‌ها در راه‌اند. هارون را خوب می‌شناخت، همه می‌شناختند و می‌دانستند که امام را راحت نمی‌گذارد. با خود گفت: «وقتی آدمی مثل هارون خلیفه باشد، دیگر نباید انتظار آرامش داشت!» و آه عمیقی کشید.

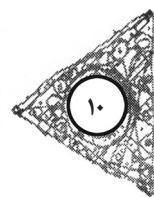
امام به پسرش نگاه کرد، عمیق و طولانی. بعد گفت: «علی عزیزم... مقام تو بسیار بلند است... و هر روز هم این موضوع بیشتر آشکار می‌شود...»
بعد رو به تکتم کرد و گفت: «جایگاه او پیش من خیلی بالاست... همان جایگاهی که من نزد پدرم داشتم.»

امام به کودکی علی می‌اندیشید و لبخندی روی لبانش نقش بسته بود. در همین موقع تکتم با یک سینی وارد شد. داخل آن، نان گرم و کاسه‌ای شیر بود. گفت: «بفرمایید... بویش همه‌جا را گرفته است... هیچ چیزی بهتر از نان گرم نیست...»

امام گفت: «دست‌تان درد نکند... برکت خداست دیگر... باید هم بوی خوبی داشته باشد. همه‌ی نعمت‌های خدا زیبایند.»



تکتم سینی را کنار امام گذاشت و گفت: «نگذارید سرد شود.» و کنار امام نشست. دلش می‌خواست با هم بنشینند و از گذشته‌ها بگویند. از هر دری حرف بزنند. شاید دیگر چنین فرصتی پیش نمی‌آمد...



۲. یک سبد خرما

- پسر، از تو می‌خواهم تا وقتی که زنده‌ام، شب‌ها در خانه‌ی من بخوابی. آن قدر این کار را بکن، تا خبری از من به تو برسد.

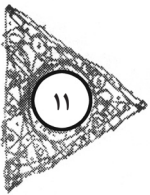
این را پدر قبل از رفتن گفته بود. زمانی که مأموران هارون آمدند و او را به زندان بردند؛ زندانی طولانی... پر از شکنجه... رنج و تنهایی... زندانی که دیگر برگشتی نداشت و سختی‌هایی که هر کسی قادر به تحملش نبود... نماز و دعا بود که تحمل آن‌همه رنج را ممکن می‌ساخت...

حالا چهار سال از حرف پدر گذشته بود؛ چهار سالی که برای یاران و دوستان امام به‌اندازه‌ی چهار قرن بود. چرا که می‌دانستند امامشان، بهترین مرد خدا در زندان است و شکنجه می‌شود.

آن شب مثل همیشه بستر علی بن موسی را در دالان خانه پهن کردند. همیشه آنجا می‌خوابید. همه منتظر بودند تا بعد از شام بیاید.

شام را در خانه‌ی خودش می‌خورد و سپس به خانه‌ی پدر می‌رفت. با مادر و خواهرش فاطمه‌ی معصومه می‌نشست و صحبت می‌کرد.

دل‌داریشان می‌داد. خبرهایی را که از این طرف و آن طرف شنیده بود، برایشان تعریف می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم خبرهایی را که از پدر شنیده بود، می‌گفت. می‌دانست که مادر و خواهرش سخت مشتاق شنیدن خبری از ایشان



هستند.

همین چند شب قبل بود که فاطمه‌ی معصومه با گریه گفته بود: «فکر می‌کنی بار دیگر پدر را می‌بینیم برادر جان... من خیلی دلم برایش تنگ شده است.»

مادر چشمانش پر از اشک شد. علی بن موسی هم به‌سختی جلوی اشک‌هایش را گرفت و گفت: «نمی‌دانم خواهر جان... چه بگویم... هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. هارون بی‌رحم است و سنگ‌دل.»

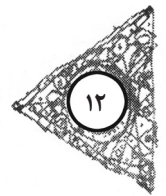
ولی آن شب هرچه منتظر شدند، علی بن موسی نیامد. همه نگران بودند. تکتّم، فاطمه‌ی معصومه و خدمتکارها همه تا صبح بیدار ماندند، ولی او نیامد. مادر، در دل می‌گفت: «خدایا، خودت رحم کن... نکند چیزی که همیشه از آن می‌ترسیدم، به سرمان آمده باشد...»

شبی بود به بلندای یک سال... انگار تاریک‌تر از همیشه بود... بلندتر و دل‌تنگ‌تر... پر از پریشانی و انتظار... ترس و نگرانی...

فاطمه‌ی معصومه بی‌صدا اشک می‌ریخت. او فقط ده سال داشت. شش سال پدر را دیده بود و بقیه هم خبرهای تنهایی و شکنجه‌های پدر را از زندان هارون شنیده بود.

سرانجام فردای آن شب، علی بن موسی به خانه‌ی پدر آمد. صورتش همه‌چیز را می‌گفت. تکتّم غم بزرگ فرزندش را در چشم‌هایش دید و همه‌چیز را فهمید. ناخودآگاه اشک از چشمانش پایین چکید.

علی بن موسی رفت و مادر را در آغوش گرفت. بعد هم به سر فاطمه‌ی معصومه دست کشید و او را در کنار خود نشانده. همه سکوت کرده بودند. می‌دانستند و از شنیدنش می‌ترسیدند. هیچ‌کس چیزی نپرسید. سرانجام علی بن موسی با صدایی گرفته و پر از گریه رو به "ام احمد"، خدمتکار



نزدیک امام کرد و گفت: «برو و آنچه پدرم به تو سپرده است، نزد من بیاور.»
و به زمین چشم دوخت.

ام احمد چند لحظه‌ای مات و بی حرکت سر جایش ماند. قدرت حرکت نداشت. فریادی آن سکوت سنگین را شکست. ام احمد به سرو صورتش می زد و می گفت: «ای وای... به خدا، مولایم وفات کرد... هیچ وقت نمی خواستم زنده بمانم و چنین روزی را بینم.»

علی بن موسی جلو رفت و با صدای آرامی گفت: «آرام باش. تو احترام زیادی برای امام داشتی... می دانم که ایشان را خیلی دوست داشتی... سخت است... خیلی سخت...»

بغض راه گلویش را بسته بود: «ولی باید آرام باشیم و تحمل کنیم. نباید فعلاً به کسی چیزی بگوییم. صبر می کنیم تا خبر به حاکم مدینه برسد.»
مدتی طول کشید تا ام احمد توانست از جایش بلند شود. زانوهایش می لرزید. به زحمت برخاست و به اتاق دیگری رفت.

صندوقی را آورد و گفت: «همه اش همین است... تمام چیزی را که به من سپرده اند، این است.»
دو هزار دینار در صندوق بود.

گریه ها حالا بی صدا بود و اشک هایی که صورتشان را می سوزاند.
ام احمد، پیرزنی بود که در خانه‌ی امام کاظم (ع) زندگی می کرد. امام، اطمینان زیادی به او داشت و به او احترام زیادی می گذاشت.

ام احمد گفت: «یک روز امام این پول را به من داد و گفت: "این پیش تو امانت باشد. خوب مراقب باش. به کسی هم چیزی نگو. وقتی از دنیا رفتم، هر کدام از فرزندانم این امانت را از تو خواست، به او بده. این نشانه‌ی آن است که من از این دنیا رفته‌ام..."»



ام احمد با دست‌های پر از چین‌وچروکش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
«ای خدای بزرگ... چرا زنده ماندم که چنین روزی را ببینم... بدون آقایم دیگر
زندگی چه ارزشی دارد؟»

علی بن موسی آن امانت را تحویل گرفت و ام احمد را دل‌داری داد. گفت:
«باز هم می‌گویم... وفات پدر را پنهان نگه دارید... آن قدر که از بغداد به مدینه
خبر برسد... صلاح کار در این است.»

همه ساکت بودند و در فکر. هرکسی به روزهایی فکر می‌کرد که امام در
کنارشان بود. در این اندیشه بودند که وفاتش چگونه بوده است. مسلماً در
تنهایی و رنج...

بعدها خبر وفات امام پخش شد. می‌گفتند او را در زندان به شهادت
رسانده‌اند. امام در زندان بود و در سخت‌ترین شرایط. با این وجود هارون از او
می‌ترسید. نمی‌توانست وجودش را تحمل کند. برای همین نقشه‌ی قتلش را
طراحی کرد؛ خوردن خرماهای زهرآلود.

او خدمتکار مخصوصش را خواست. سبد کوچک خرما را به او داد و گفت:
«این خرماها را به او بده. آن قدر آنجا باش تا آنها را بخورد...»

خدمتکار همین کار را کرد. امام آنها را خورد. طولی نکشید که حالش بد
شد. مدت کوتاهی بعد روحش به آسمان‌ها پر کشید و برای همیشه از زندان
هارون رهایی یافت.

هارون به‌ظاهر برآشفته و نگهبان زندان را مقصر دانست. گفت کوتاهی
کرده و امام فوت کرده است. بعد هم بسیاری از بزرگان، قاضی‌های شهر و
افراد دیگر را جمع کرد. هفتاد نفری می‌شدند. پیکر امام را نشانشان داد و
گفت: «ببینید... هیچ جراحت و آسیب بدنی ندارد... ایشان به مرگ طبیعی از
این دنیا رفته‌اند...»

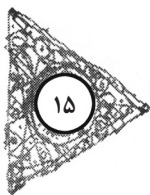


ولی با تمام این مسائل، حرف‌هایی بر سر زبان‌ها بود؛ اینکه امام قبل از وفاتش گفته بود که مسموم شده است.

بعد از پدر، علی‌بن موسی امامت را به عهده گرفت. او در آن زمان ۳۵ سال داشت. به رسیدگی امور پرداخت. شاگردان پدر را دور خودش جمع کرد و نگذاشت پراکنده شوند. به کامل کردن حوزه‌ی علمیه‌ی جدش امام صادق پرداخت و در آن به تدریس مشغول شد.

قدم‌های بزرگی در برگزاری کلاس‌ها و رواج علم برداشت.

کم‌کم طوری شده بود که دانشمندان و شخصیت‌های علمی آن زمان، امام رضا را قبول داشتند و احترام زیادی به ایشان می‌گذاشتند. با همه‌ی این مسائل، او همیشه در میان مردم بود و از نزدیک به مشکلاتشان می‌رسید. به کوچه و بازار می‌رفت و با آنها گفت‌وگو می‌کرد. مردم به او خیلی نزدیک بودند و دوستش داشتند.



۳. یک روز تابستانی

تابستان بود و هوا گرم. امام و "سلیمان" بین درخت‌های میوه قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. سلیمان یکی از دوست‌های نزدیک امام بود. باغ‌های میوه پر از سروصدای گنجشک‌ها بود. گنجشک‌ها از این درخت به آن درخت می‌پریدند و به میوه‌ها نوک می‌زدند. بعضی‌های دیگر هم توی لانه و روی تخم‌هایشان نشسته بودند. از هر طرف صدای جیک‌جیک بلند بود.

سلیمان گفت: «چه جنگی بین امین و مأمون درگرفته... می‌گویند مأمون عزمش را جزم کرده که امین را از خلافت بیدازد...»

امام گفت: «بله... مأمون مرد زیرک و در عین حال خطرناکی است... به خون امین هم که تشنه است.»

در این بین گنجشکی دائم بالای سر امام پرواز می‌کرد و جای دیگری نمی‌رفت. جیک‌جیکش انگار از بقیه بیشتر بود و بلندتر. هر جا امام می‌رفت، او هم بالای سرش پرواز می‌کرد.

امام سر جایش ایستاد. گنجشک هم روبه‌رویش روی شاخه‌ی درختی نشست. تندتند جیک‌جیک می‌کرد.

امام سیب گاززده‌ای را از روی زمین برداشت. آهی کشید و گفت: «چه کسی این سیب را این‌طوری خورده است؟ نعمت خدا را نباید این‌طور حرام



کرد...»

گنجشک همچنان بالای سر امام جیک جیک می کرد...
دوتا بچه، کمی جلوتر مشغول بازی بودند. امام و سلیمان جلو رفتند. دست یکی از آنها سیب سرخ بزرگی بود. پسری که کمی قدبلندتر بود، به سیب نیم خورده در دستان امام خیره شد. او امام را می شناخت و سلام کرد.
امام جواب سلامش را داد و پرسید: «این سیب را تو این طوری خورده‌ای؟»
پسر گفت: «بله...»

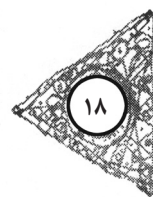
امام گفت: «اینکه سیب سالم و خوبی است! چرا تا آخر آن را نخوردی
پسر م؟»

پسر گفت: «خُب... نمی دانم... آخر من سیب خیلی دوست ندارم.»
امام گفت: «ولی این اسراف است پسر جان! همین سیب را خیلی‌ها دوست دارند و ندارند که بخورند. چرا به نعمت‌های خدا بی‌اعتنایی می کنی؟»
پسر سرش را به زیر انداخته بود. امام گفت: «این را بدان که خدا اسراف کاران را دوست ندارد.»

پسر شرمنده شد. از امام عذرخواهی کرد و قول داد که به حرفش گوش کند.

امام و سلیمان به طرف دیگری رفتند. سلیمان به درختی نگاه کرد و گفت: «خیلی عجیب است! مدتی است که حواسم به این گنجشک است. یکسره جیک جیک می کند و از بالای سرتان دور نمی شود. معلوم نیست چه می خواهد؟!»

بعد هم خواست گنجشک را از آنجا دور کند، ولی امام خوب گوش کرد و گفت: «نه سلیمان... صبر کن! باید کمکش کنیم. او دارد چیزی به ما می گوید...»



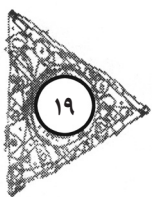
و بعد ادامه داد: «یک مار به جوجه‌هایش حمله کرده... باید عجله کنیم!»
سلیمان چوب بلندی برداشت و به‌دنبال امام به راه افتاد. گنجشک از جلو پرواز می‌کرد و راه را به آنها نشان می‌داد. از بین چندتا درخت گذشتند. سلیمان ناگهان پایش به تنه‌ی درختی گیر کرد و محکم به زمین خورد.
امام رویش را برگرداند و پرسید: «چه شده سلیمان؟ کمک می‌خواهی؟»
سلیمان پایش درد گرفته بود، ولی به‌سرعت از جایش بلند شد و گفت:
«نه... چیزی نشده... برویم.»

به گوشه‌ی باغ رسیدند. جایی که کلبه‌ی کوچکی آنجا بود. در کنار کلبه درخت سیبی بود و گنجشک روی آن درخت لانه ساخته بود. جوجه گنجشک‌ها آنجا بودند. خیلی ترسیده بودند و تندتند جیک‌جیک می‌کردند. گنجشک‌های زیادی روی درخت جمع شده بودند. با صدای بلندی جیک‌جیک می‌کردند و سروصدای زیادی به راه انداخته بودند. می‌خواستند مار سیاهی را که آنجا بود، بترسانند و فراری بدهند.

سلیمان وقتی مار را دید دیگر معطل نکرد؛ به‌سرعت خودش را به ایوان کلبه رساند. چوبش را بلند کرد و شروع کرد به زدن مار. امام هم سنگی برداشت و به مار حمله کرد.

مار پیچ‌وتاب‌کنان به‌سرعت خزید و لای علف‌ها و بوته‌ها گم شد. رفت که رفت. برای همیشه هم دور آن باغ و گنجشک‌هایش را خط کشید.
گنجشک با خیال راحت پیش جوجه‌هایش برگشت. حالا دیگر با خوشحالی جیک‌جیک می‌کرد.

امام نفس راحتی کشید. روی پله‌ی ایوان نشست و به گنجشک و جوجه‌هایش نگاه کرد. سلیمان هم کنار امام نشست. نفسی تازه کرد و گفت:
«خدایا شکر... چقدر کار این گنجشک برایم عجیب بود! اگر شما نبودید،



هیچ وقت مشکل این گنجشک بیچاره را نمی فهمیدم و مار جوجه هایش را می خورد!»

امام گفت: «بله... خواست خدا بود.»

مدتی آنجا نشستند. امام از جایش بلند شد و گفت: «خُب، دیگر برویم... تو هم بیا و شام مهمان ما باش!»

سلیمان دلش می خواست همیشه و همه وقت نزد امام باشد. او خوشحال شد و گفت: «خیلی ممنون! شما که خودتان می دانید... از هم صحبتی با شما سیر نمی شوم، ولی می ترسم زحمت شود.»

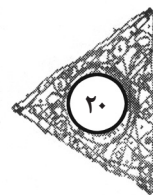
امام خندید و گفت: «چه زحمتی! تعارف را کنار بگذار. بیا برویم... یک لقمه غذا با هم می خوریم... امروز روز سختی داشتی.»

امام و سلیمان به راه افتادند و رفتند. باید از بازار می گذشتند. بازار شلوغ بود و مردم از دیدن امام خوشحال می شدند. با او سلام و احوال پرسی می کردند. امام با خوش رویی جواب می داد. بعضی وقت ها هم می ایستاد و چند دقیقه ای با یکی حرف می زد. به پیر و جوان احترام می گذاشت و به گرمی با همه صحبت می کرد. سلیمان با خود گفت: «تمام حرف ها و رفتارشان درس است...»

به یک دو راهی رسیدند و سپس به خانه ی امام رفتند. امام وارد حیاط خانه شد. کارگری را دید که مشغول کار است. کارگر، مردی سیاه پوست و قوی هیکل بود. قسمتی از دیوار آغل ریخته بود و مرد مشغول تعمیر آن بود. خدمتکار و بقیه هم کمکش می کردند. امام به همه سلام کرد. از دور مرد سیاه پوست را دید و گفت: «خسته نباشی برادر!»

بعد از خدمتکارش پرسید: «این مرد کیست؟»

مرد سیاه پوست همچنان مشغول کار بود و خدمتکار گفت: «کارگری است که برای تعمیر آغل آورده ایم. قوی و کارکن است.»



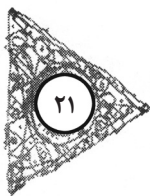
مرد کارگر از دیدن امام خوشحال شده بود. با ذوق و شوق کار می کرد. او دیوار پشت آغل را درست کرده بود و حالا هم با آب و گل مشغول تعمیر دیوار جلویی بود.

امام گفت: «کار خوبی کردید. دیوار آغل باید تعمیر می شد، ولی خُب مزدش چی؟ مزد او را تعیین کرده اید؟»

خدمتکار گفت: «نه، ولی راضی اش می کنیم. شما نگران نباشید. کارش که تمام شد، مزدش را هم می دهیم.»

امام از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و گفت: «مگر قبلاً بارها به شما نگفته بودم که مزد کارگر را قبل از شروع کارش تعیین کنید.»

خدمتکار سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بله، بارها امام این مسئله را به آنها گفته بود. همین چند هفته قبل که کارگری را برای تعمیر سقف آورده بودند.



امام به حرفش ادامه داد و گفت: «کسی که بدون تعیین مزد کار کند، اگر چند برابر مزد هم به او بدهید، باز ممکن است فکر کند دستمزدش را کم داده اید، ولی اگر از قبل با او قرار بگذارید و همان مقدار را به او بدهید، خوشحال می شود. از شما راضی است. اگر بیشتر بدهید، تشکر می کند و این را از لطف شما می داند.»

سلیمان و خدمتکار، هر دو به علامت تأیید سرشان را تکان دادند. امام رو به سلیمان کرد و گفت: «خُب، سلیمان بیا تو... حتماً خیلی خسته و گرسنه ای.»

سلیمان و امام به داخل خانه رفتند. امام فردای آن روز می خواست به روستای "عریض" برود و مدتی آنجا بماند. عریض روستایی در بیرون از مدینه بود.

امام گفت: «می‌خواهم تمام رمضان را آنجا باشم... تو هم بیا برویم سلیمان...»
سلیمان از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد، گفت: «شما به من خیلی
لطف دارید...»

فردای آن روز، صبح زود، امام و سلیمان نمازشان را خواندند و راهی عریض
شدند. نزدیک ظهر بود که به آنجا رسیدند.

چند روزی گذشت. سلیمان و امام نزدیکی‌های خانه، سوار بر اسب‌هایشان
بودند و از عیادت دوستی برمی‌گشتند. ناگهان امام سر اسبش را برگرداند و
گفت: «تو به خانه برو سلیمان... من هم زود می‌آیم.»

امام راهش را کج کرد و به طرف مردی رفت که روی تخته‌سنگی نشسته
بود. مرد در سلام پیش‌دستی کرد. امام با خوش‌رویی جواب سلامش را داد.
با او احوال‌پرسی کرد و گفت: «فکر کنم می‌خواستی پیش من بیایی؟ چیزی
پیش آمده برادر؟!»



مرد با تعجب به امام نگاه کرد. نمی‌دانست امام این را از کجا فهمیده است.
کمی من‌و‌من کرد و گفت: «چه بگویم که شرمنده‌ام... امروز بعد از نماز مدت
زیادی در مسجد نشستم. هرچه فکر کردم دیدم چاره‌ای ندارم، جز اینکه
مشکلم را به شما بگویم...»

امام به آرامی گفت: «حُب بگو... مشکلات چیست؟»

مرد گفت: «اسمم عبدالله است. کار می‌کنم و همیشه سعی کردم با آبرو
زندگی کنم، ولی دست بر قضا کار و بارم کساد شد. چه بگویم. به هر دری
زدم... خلاصه دو ماه قبل از مردی به نام "طیس" پول قرض گرفتم. خدا
گواه است که فعلاً ندارم به او بدهم. اگر داشتم که می‌دادم و جانم را خلاص
می‌کردم... سرتان را درد نیاورم... از او چند روزی مهلت خواستم، ولی پیش
در و همسایه داد و بیداد راه انداخته و آبرو برایم نگذاشته... زندگی را به من

تلخ کرده...»

امام حالا افسار اسبش را به دست گرفته بود و کنار عبدالله راه می‌رفت. عبدالله آهی کشید و در دل گفت: «خدا کند امام از طیس بخواهد که مهلت بیشتری به من بدهد.»

امام فکری کرد و گفت: «کاری در خانه دارم. تو همین جا باش، من الان برمی‌گردم.»

امام این را گفت و رفت. عبدالله همان‌جا روی سنگی نشست. دیگر اذان شده بود. کنار جوی آبی وضویش را گرفت و نمازش را خواند. کمی بعد امام برگشت. رو به او کرد و گفت: «بیا با هم به منزل برویم... وقت افطار است...» به خانه رفتند. سلیمان گوشه‌ای نشسته بود. بلند شد و با عبدالله سلام و احوال‌پرسی کرد. هر دو اسم و رسم همدیگر را پرسیدند و با هم آشنا شدند. خدمتکار برای همه افطاری آورد. افطار را خوردند و از هر دری با هم حرف زدند. امام چیزی در مورد بدهکاری عبدالله نگفت. عبدالله هم خجالت می‌کشید چیزی بپرسد.

عبدالله دیگر می‌خواست برود. امام گفت: «نمدی که رویش نشسته‌ای را بلند کن! هر چه زیر آن است، بردار! برای توست!»

عبدالله لبه‌ی نمد را بلند کرد. کیسه‌ی کوچکی پول بود. آن را برداشت و خوشحال شد. از امام تشکر کرد. بعد هم از امام و سلیمان خداحافظی کرد و خواست به خانه برگردد که امام گفت: «به خدمتکار می‌گویم تا خانه، تو را همراهی کند.»

عبدالله سرخ و سفید شد و گفت: «زحمت می‌شود. تو را به خدا دیگر بیشتر از این شرمندهام نکنید.»

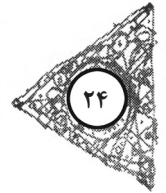
ولی خدمتکار همراه عبدالله رفت. امام نمی‌خواست آن وقت شب، او با پول



تنها برود.

ماه رمضان تمام شد و امام و سلیمان به مدینه برگشتند. یک روز سلیمان، عبدالله را در مسجد مدینه دید. با هم سلام‌علیک و احوال‌پرسی کردند. عبدالله گفت: «نمی‌دانی مرد... آن شب معجزه‌ای از امام دیدم... آن قدر تعجب کرده بودم که نگو و نپرس...»

سلیمان پرسید: «مگر چه شد عبدالله؟ برایم تعریف کن!»
عبدالله گفت: «آن شب خدمتکار تا جلوی خانه با من آمد. آن قدر شرمنده شده بودم که حد و حساب نداشت. به خانه رفتم و کیسه را باز کردم. ۴۸ دینار توی کیسه بود. می‌خواستم پول را دوباره توی آن بگذارم که متوجه نامه‌ی کوچکی شدم. نامه را باز کردم. امام برایم نوشته بود: "بیست و هشت دینار طلب آن مرد را بده... بقیه هم مال خودت!" نمی‌دانی چقدر تعجب کرده بودم! گریه‌ام گرفته بود. دوباره نامه را خواندم و گفتم: "خدایا... من که به امام نگفته بودم چقدر به طیس بدهکارم! از کجا فهمید؟! چقدر این مرد به خداوند نزدیک است؟!" نماز شکر خواندم و امام را دعا کردم.»

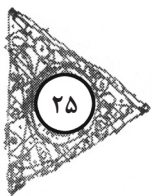


سلیمان گفت: «اینکه چیزی نیست عبدالله... من چیزهای خیلی زیادی از امام دیده‌ام. چیزهایی که واقعاً نشان می‌دهد که او چقدر به خداوند نزدیک است.»

بعد هم ماجرای گنجشک و مار را برایش تعریف کرد. باز گفت: «حالا این را گوش کن... "احمد بزنتی" را می‌شناسی؟»

عبدالله که هنوز در فکر حرف‌های سلیمان بود، گفت: «بله، چطور مگر؟»
سلیمان گفت: «او هم مدتی قبل ماجرای را برایم تعریف کرد. خوب است تو هم بدانی. می‌گفت: "آن شب جلسه‌ی پرسش‌وپاسخ خیلی طولانی شد. راه من هم دور بود. امام به من گفت: "دیروقت است و راه هم دور... بهتر است

امشب را اینجا بمانی." خُب من هم خیلی دلم می‌خواست هرچه بیشتر نزد امام باشم؛ پس با کمال میل تعارف ایشان را قبول کردم و ماندم. از خوشحالی آرام‌و‌قرار نداشتم که پیش امام هستم. با امام شام خوردیم و بعد هم گفتند که رختخوابم را ببندازند. قبل از خواب مدتی با امام حرف زدیم و بعد هم ایشان رفتند. با خودم گفتم: "امام به من محبت زیادی دارد. وقتی همه این را بفهمند، چقدر خوب می‌شود! برایم اعتباری است!" بله... غرق در شادی و غرور بودم که امام برگشت. از دیدنشان تعجب کردم. چرا که خداحافظی کرده و رفته بودند. امام جلو آمد. دستم را گرفت و با مهربانی گفت: "خوب گوش کن بین چه می‌گویم احمد! می‌خواهم ماجرای را برایت تعریف کنم... یک‌بار امیرالمؤمنین علی به عیادت یکی از یاران نزدیکش، "صعصعه" رفت. وقتی که خواستند بلند شوند، امیرالمؤمنین به او گفت: "ای صعصعه، مبادا از اینکه به عیادت آمدم، به دیگران فخر بفروشی. دیدار من از تو باعث نشود که خود را بالاتر از آنها بدانی. همیشه مراقب رفتارت باش. همه‌ی کارهایت برای رضای خداوند باشد و غرور و آرزو تو را به بازی نگیرد."»



عبدالله از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود و گوش می‌داد. سلیمان ادامه داد: «بله... احمد می‌گفت که خیلی حیرت کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید. امام حرف دلش را فهمیده بود. تذکر لازم را به او داده بود. امام این را گفت و رفت. احمد این موضوع را بعدها برای خیلی‌ها تعریف کرد.»

عبدالله سری تکان داد و گفت: «خداوند عمرشان بدهد و سایه‌شان از سرمان کم نشود... واقعاً که نماینده‌ی خداست.»

۴. مأمون در تالار آینه

مأمون در تالار آینه‌ی قصرش راه می‌رفت و فکر می‌کرد. گاهی هم با خودش چیزهایی می‌گفت. نگهبان‌ها، مشاورها و خلاصه همه می‌دانستند در این جور وقت‌ها نباید کسی مزاحمش شود. می‌خواست تنها باشد و به‌قول خودش بلندبلند فکر کند. این‌طوری آرام می‌گرفت.



بعضی وقت‌ها، گذشته‌ها همچون زخمی کهنه سر باز می‌کرد. دردش را نشان می‌داد. گذشته‌ای تلخ و دردناک... پر از تحقیر و سرخوردگی... حالا دیگر همه‌چیز در دستانش بود؛ پول، قدرت... برادر را از میان برداشته بود. قدرت را به‌دست گرفته بود، ولی مخالفان همچنان در شورش بودند. باید راه می‌رفت. فکر می‌کرد و حرف می‌زد تا آرام می‌گرفت. تالار با سنگ‌های زیبا و کمیابی تزیین شده بود. کنار آینه‌ها سنگ‌های صورتی بی‌نظیری به چشم می‌خورد.

مأمون، جلوی یکی از آینه‌ها ایستاد. دستار و شنلش از پارچه‌ی سیاهی بود که جابه‌جا به‌طرز ماهرانه و ظریفی زردوزی شده بود. او همیشه سیاه می‌پوشید؛ مثل همه‌ی اجدادش به خودش خیره شد... همه می‌گفتند دانشمندتر از او کسی نیست... بهترین مرد بنی‌عباس... دوران‌دیش، بازاده، بردبار. مگر پدر نمی‌گفت که من رفتار مأمون را بیشتر می‌پسندم. خطّ مشی‌اش را

می‌ستایم. به سیاستش اعتماد دارم... ضعف و سستی در او نیست... ولی امین از هواهای نفس پیروی می‌کند. اسراف‌کار است. خوش‌گذران است... ولی باز هم امین را ولیعهد خود کرد...

مأمون دندان‌های خود را به هم فشرد. مرگ‌بارترین صدا در گوشش پیچید. چیزی که در تمام عمرش او را عذاب داد: "فرزند مراجل... تو پسر مراجل هستی... یک کنیز بی‌اصل و نسب." بله... کنیزی که می‌گفتند زشت‌ترین و کثیف‌ترین کنیز آشپزخانه بود. چند روز بعد از به‌دنیا آمدنش هم از این دنیا رفته بود.

ولی امین فرزند زبیده بود. زبیده‌ای که بانوی اول قصر بود... با اصل و نسب و قدرتمند بود.

مأمون از به یادآوری این صدا برافروخته شد. گوش‌هایش را گرفت. انگار همین دیروز بود که در گوشه‌کنار قصر پدر این صداها را می‌شنید...

مأمون مشته‌هایش را گره کرد. دندان‌هایش را بیشتر به هم فشرد. امین حتی برای تحقیر او شعری سروده و گفته بود که او فرزند کیست. لرزش خفیفی اندام مأمون را فرا گرفت و گفت: «دیدید؟ دیدید پسر همان مراجل... کنیز بی‌اصل و نسب به کجا رسید؟» سر پسر زبیده مدت‌ها تزیین جلوی درش بود. همه باید می‌آمدند و لعنتش می‌کردند. بله... پسر زبیده‌ی با اصل و نسب را لعنت می‌کردند... باید به سر بریده‌اش نگاه می‌کردند و از جلویش رد می‌شدند...

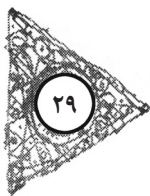
مأمون غرید: «من چه می‌کردم و او چه می‌کرد؟ روز و شب در حال آموختن علم و معرفت بودم و او از این مجلس خوش‌گذرانی به آن مجلس می‌رفت. تا می‌توانست خرج می‌کرد... ریخت و پاشش اندازه‌ای نداشت... موجودی خودخواه و متکبر که از خودش چیزی نداشت جز اصل و نسب... که



آن هم برای هر کاری کافی بود...»

مأمون از جلوی آینه کنار رفت و دوباره شروع کرد به راه رفتن. ناگهان با صدای بلندی خندید... خنده‌ای عصبی و بلند... دوباره به یاد سر بریده‌ی امین افتاد. چشم‌هایی که زمانی آن‌طور با تحقیر نگاهش می‌کردند، حالا دیگر نور و آزاری نداشت. آن نگاه سرد و آزاردهنده برای همیشه خاموش شده بود... لب‌هایی که وقت‌وبی‌وقت باز می‌شد و فرزند مراجل را تکرار می‌کرد حالا دیگر کبود و ورم کرده بود... و موهای سیاهش پر از لکه‌های خون خشک‌شده... وقتی مأمون آن روز سر بریده را دید، به خاک افتاد و سجده‌ی شکر به جای آورد. به آورنده‌ی آن سر هم هزاران درهم انعام داد...

مأمون راه می‌رفت و فکر می‌کرد. سردارش "طاهر"، چه خوب توانست در جنگ بغداد، امین را به دام بیندازد. بعد هم دیگر... بهترین هدیه را برای مأمون بفرستد. سر بریده‌ی برادرش را...



مأمون دست‌هایش را به پشت سرش گره کرد: «می‌گویند اشتباه بود... ولی نه... اشتباه نبود... باید سر بریده را جلوی قصر و روی آن چوب می‌گذاشتم... بعد هم باید آن را در شهر می‌گرداندند... مردم باید عاقبت آن متکبر خودخواه را می‌دیدند... فرزنده زبیده‌ی با اصل و نسب را... همه چیز درست بود... سپاهیان باید از جلویش رد می‌شدند و او را لعنت می‌کردند. انعام می‌گرفتند. بله... توهین‌های بیشتر، انعام‌های بیشتر... باید این کارها را انجام می‌دادم... اشتباه یا غیراشتباه... ولی نه، اشتباه نبود.»

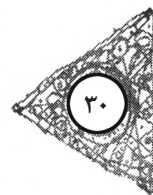
مأمون جلوی پنجره رفت. به جای دوری خیره شد. جویباری آواز می‌خواند. پرنده‌ای در دوردست‌ها چه صدای عجیبی داشت. چه غریب می‌خواند! باد در میان شاخه‌های درختان زوزه می‌کشید.

- بله... سزای آن همه تحقیر و توهین... دیگر پسر زبیده‌ای نیست... آن

پوزخند چندش آور... آن نگاه متکبرانه...

مأمون مدتی طولانی به بیرون خیره شد و به صدای پرنده گوش داد. آهی کشید و گفت: «از شر خودش خلاص شدم، ولی قوم و قبیله‌اش را چه کنم؟ باید چاره‌ای بیندیشم و اعتماد بنی عباس را به دست بیاورم. از هر طرف صدای اعتراض بلند است. باید این صداها خاموش شود. با قتل و کشتار دیگر نمی‌شود کاری کرد. بدتر می‌شود. باید فکر مردم را هر طوری شده از قتل امین برگردانم... کار بزرگی باید کرد... کاری که اعتمادها جلب شود، فکرها برگردد.»

مأمون دوباره در تالار قصر شروع کرد به راه رفتن: «بله... این بهترین کار است... علی بن موسی... امام رضا... خودش یک خطر بزرگ است... با این فکر خیالم از جانب او هم راحت می‌شود. او را به اینجا می‌کشانم... هر طوری که هست... با یک تیر، دو نشان می‌زنم. هم علویان و بقیه‌ی مردم به من اعتماد می‌کنند و هم اینکه او اینجا است... در کنار من... کاملاً می‌توانم مراقبش باشم. بله... با این کار همه چیز عوض می‌شود.»



مأمون مدت‌ها با این فکرها در کلنجار بود. گفت: «جلسه و محفل علمی و این قبیل کارها، کارساز نیست. باید کاری اساسی صورت گیرد.»

بعد هم رفت و روی تختش نشست. تختی که بالای آن یک ردیف نگین قوسی شکل خودنمایی می‌کرد، با نگین درشت و بی‌نظیری در وسط آن. مأمون مدتی به روبه‌رو خیره شد. از هر طرف فکرای گوناگون به مغزش هجوم می‌آورد. سرانجام نگهبان مخصوصش را صدا زد و گفت: «همین الان برو و به "فضل بن سهل" بگو به اینجا بیاید. کار مهمی با او دارم.»

نگهبان تعظیمی کرد و به دنبال وزیر رفت. ساعتی بعد، فضل وارد تالار مخصوص شد. مأمون وقتی او را دید، با دستش اشاره کرد و گفت: «بیا اینجا

بنشین فضل. می‌خواهم در مورد موضوع مهمی با تو مشورت کنم.»

فضل گفت: «در خدمتم...»

مأمون گفت: «بارها خودت از نارضایتی‌ها و اعتراض‌ها گفته‌ای... گفتی که باید اعتماد بنی عباس را به دست بیاورم... اینها همه یک طرف... علی بن موسی هم در مدینه از طرف دیگر... او خودش به تنهایی مشکل بسیار بزرگی است... یک خطر جدی...»

فضل سری تکان داد و گفت: «بله... می‌دانم.»

مأمون گفت: «همه‌ی کارهایی که تاکنون کرده‌ایم، نتیجه نداده است. مردم کوفه و بغداد هنوز با ما بیعت نکرده‌اند.»

فضل گفت: «بله... درست است. ضمن اینکه اهالی مدینه و مکه و بصره هم

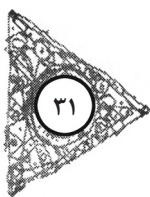
نظرشان جلب نشده است.»

مأمون دستش را بالا آورد و گفت: «هر روز از گوشه کنار مملکت خبرهایی از ناآرامی می‌رسد. تازه این روزها شورش‌ها بیشتر هم شده است.»

فضل که سخت در فکر بود، گفت: «و از همه مهم‌تر اینکه...»

مأمون حرف فضل را قطع کرد و گفت: «بله... می‌دانم. مسئله‌ی امامت علی بن موسی الرضاست... کسی که همه خیلی دوستش دارند. بیشتر از من قبولش دارند. بی‌چون و چرا به حرف‌هایش گوش می‌کنند. باید هرطور شده خودم را به او نزدیک کنم. اظهار دوستی کنم...»

فضل گفت: «حضرت رضا در ایران و در میان مردم خیلی محبوب است. البته خودتان هم که می‌دانید... در اینجا هم موقعیت بسیار محکمی دارد. قبلاً هم به شما گفتم... بهترین کار این است که به خراسان دعوتش کنید. خلافت و یا ولیعهدی را به او بسپارید. البته این ظاهر کار است، ولی فایده‌های خیلی زیادی دارد. وجود ایشان باعث آرامش و محکم‌شدن حکومت می‌شود. فعلاً



جانشین شما می‌شود... وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و آرامش حکم‌فرما شد، می‌شود تصمیم‌های دیگری گرفت.»

مأمون گفت: «فعلاً باید هرطور شده آرامش حکم‌فرما شود. به این شورش‌ها و نافرمانی‌ها پایان داده شود.»

و در دل گفت: «بعد هم می‌دانم که چه باید کرد.» و لبخندی شیطانی بر لبانش نقش بست.

مأمون به فکر فرو رفته بود. دستش را بی‌هدف در هوا چرخ می‌داد و گفت: «دیگر نباید بیش از این صبر کرد. همین امروز دست به کار شو و نامه‌ای از طرف من برای علی بن موسی بنویس. از او دعوت کن به خراسان بیاید. هر طوری شده باید راضی‌اش کرد، این کار باید انجام شود.»

فضل گفت: «همین امروز این کار را انجام می‌دهم. هر چقدر لازم باشد، پیک و پیغام می‌فرستیم. باید او را به اینجا بیاوریم. البته بهتر است تا حد امکان خشونت در کار نباشد... وقتی مردم ببینند که شما طرف‌دار ایشان هستید و می‌خواهید او را جانشین خود کنید، مطمئن باشید تمام شورش‌ها می‌خوابد، آرامش حکم‌فرما می‌شود.»

مأمون سری تکان داد و گفت: «بله... همین امروز پیک را بفرست.»
هنوز ساعتی از این گفت‌وگو نگذشته بود که پیکی تندرو به طرف مدینه می‌تاخت.



۵. پیک‌ها و پیام‌ها

امام رضا بر سر مزار پیامبر نشستته بود. حرف می‌زد و درد دل می‌کرد. یاران‌ش در این‌طور مواقع تنه‌ایش می‌گذاشتند. دور و برش نمی‌آمدند. چرا که دلش می‌خواست با پیامبر تنها باشد: «پدر را شهید کردند... خانه‌هایمان را غارت کردند... و حالا زمزمه‌های دیگری به‌گوش می‌رسد... سفر به غربت... سفری که بازگشتی ندارد...»



امام مدت‌ها آنجا نشست و حرف زد. فکر کرد. سپس راهی کلاس درسش شد. کلاس‌های درسی که افراد برجسته‌ای را در آن تربیت کرده بود؛ زکریابن آدم، یونس بن عبدالرحمن، حسن بن محبوب، معروف کرخی، علی بن میثم و... حالا دیگر هر کدامشان کتاب‌هایی نوشته بودند و از دانشمندان برجسته‌ی زمان خود بودند.

امام وارد کلاس شد. جمعیت زیادی آمده بودند. می‌آمدند و سؤال‌هایی که داشتند می‌پرسیدند و یا از مسائل دیگری که امام توضیح می‌داد، استفاده می‌کردند. امام مشغول جواب‌دادن به یکی از سؤال‌ها بود که مردی قدبلند و گندمگون وارد شد. نگاهی به دور و بر کرد و گوشه‌ای نشست. با کسی حرفی نمی‌زد و ساکت نشستته بود.

جمعیت دیگر کمتر شده بود. بالاخره زمانی رسید که فقط چند نفری

مانده بودند. مرد از جایش بلند شد و به سوی امام رفت. کنارش نشست. انگار حرفی برای گفتن داشت. امام رو به او کرد و گفت: «فکر می‌کنم در این شهر غریب باشی. کمی پریشان به نظر می‌رسی! اتفاقی افتاده؟!»

مرد، خیلی آهسته گفت: «چه بگویم ای پسر رسول خدا... بله، همان طور که گفتید در این شهر غریب هستم و مشکل بزرگی برایم پیش آمده...»

امام گفت: «خُب، مشکلت را بگو... شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم...»

مرد با خجالت سرش را پایین انداخته بود. امام دوباره گفت: «بگو برادر... بگو...»

مرد با همان صدای آهسته گفت: «من یکی از پیروان شما و دوستان و طرفداران پدر بزرگوارتان هستم. از سفر حج می‌آیم. همه چیز خوب بود... تا اینکه... در بین راه دزدان به من حمله کردند. همه‌ی دار و ندارم را بردند. شانس آوردم که خودم توانستم جان سالم به در ببرم، ولی الان دیگر هیچ پولی ندارم تا خودم را به شهرم برسانم...»



مرد بغض کرده بود و صدایش می‌لرزید. آهی کشید و گفت: «اگر صلاح می‌دانید، کمکی به من کنید تا خودم را به شهرم برسانم. من در شهر خودم ثروتمند هستم. وقتی به خانه رسیدم، هر مبلغی را که به من دادید، همان مقدار را صدقه می‌دهم. چرا که فقیر و محتاج صدقه نیستم.»

امام گفت: «فهمیدم... اصلاً ناراحت نباش... همین جا باش تا همه بروند.»

بعد هم شروع به صحبت با بقیه کرد. بالاخره همه رفتند، جز سلیمان و دو نفر دیگر از دوست‌های نزدیک امام. در این هنگام امام گفت: «خُب دیگر... همه رفتند. کاری در اندرون دارم. اجازه می‌دهید بروم و زود برگردم؟»

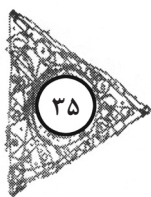
یکی از دوست‌های امام گفت: «بفرمایید... خداوند کارتان را به خوبی پیش ببرد.»

امام به اتاق دیگری رفت. پس از چند دقیقه مرد غریبه را از پشت در صدا

زد. مرد برخاست و با تعجب جلوی در رفت. امام بی آنکه خودش را نشان دهد، از بالای در کیسه‌ی کوچکی را به مرد داد و گفت: «این دویست درهم را بگیر و با آن به شهرت برگرد. وقتی رسیدی، لازم نیست به همین اندازه به فقیران صدقه بدهی. من آن را به تو بخشیدم. حالا برو که نه من تو را ببینم و نه تو مرا. خدا به همراهت.»

مرد پول را گرفت و امام را دعا کرد. بعد هم رفت تا صبح زود به شهرش برگردد.

سلیمان رو به امام کرد و پرسید: «فدایتان شوم... لطف و محبت زیادی کردید. دیدم که به آن غریبه کمک کردید، ولی چرا نخواستید شما را ببیند؟» امام گفت: «نخواستم آن مرد غریبه‌ی آبرومند پیش من خجالت زده شود. مگر نشنیدی که رسول خدا فرمود: "کسی که پنهانی کار نیکویی انجام دهد، خداوند به اندازه‌ی هفتاد حج به او پاداش می‌دهد. و کسی که جلوی چشم همه گناه کند، درمانده و بیچاره است و همچنین کسی که آن را ببوشاند، زیر پوشش آموزش خداوند است."»



همه بلند شدند تا به منزل بروند. سلیمان و بقیه از امام خداحافظی کردند و رفتند. امام هم به خانه برگشت. در فکر مرد غریبه بود. حتی اسمش را نپرسیده بود. برایش دعا می‌کرد که به سلامت به مقصد برسد و این بار دیگر مشکلی برایش پیش نیاید. در خانه، محمد منتظرش بود. او در آن زمان پنج سال داشت. به طرف پدر دوید... امام به یاد پدرش افتاد. زمانی که جلوی در خانه منتظرش می‌ایستاد. انگار همه چیز داشت تکرار می‌شد. محمد را در آغوش فشرد و گفت: «چقدر جای پدر خالی است...»

بعد هم رفت تا دست و صورتش را بشوید که ناگهان صدای کوبیدن در شنیده شد. یکی در می‌زد...

خدمتکار امام رفت و در را باز کرد. کمی بعد برگشت و گفت: «پیکی از طرف مأمون است. می گوید پیام مهمی آورده است.»
امام آهی کشید و گفت: «بالاخره آن روز رسید... روزی که دلم نمی خواست... بگو بیاید.»

کمی بعد خدمتکار با پیک مأمون نزد امام رفتند. پیک، خسته بود و غبار راهی دور و دراز بر تنش نشسته. معلوم بود که شب‌ها و روزهای زیادی در راه بوده است.

امام گفت: «خسته نباشی... بیا بنشین و کمی استراحت کن. چیزی بخور...»
پیک گفت: «نه... دست‌تان درد نکند. باید هرچه زودتر جواب نامه را ببرم. این دستور خود مأمون است. شما نامه را بخوانید... فکر کنید... اگر می خواهید من می‌روم و فردا برمی‌گردم...»

امام گفت: «نه... صبر کن!»

بعد هم نامه را باز کرد و شروع کرد به خواندن. بله... بالاخره آن روز رسیده بود. همان چیزی بود که فکر می‌کرد. دعوت مأمون به خراسان...
امام گفت: «نه، نیازی به فکر کردن نیست. همین الان جوابش را می‌نویسم. جواب من به این نامه منفی است. این درخواست را نمی‌پذیرم.»

پیک دوباره گفت: «تمی خواهید فکر کنید...»

امام گفت: «گفتم که... اصلاً فکر کردن لازم نیست. قطعاً جوابم منفی است.»
و پیک با جواب منفی امام راهی خراسان شد. "خیزران"، همسر امام، محمد و بقیه نزد امام آمدند. موضوع دعوت را فهمیدند.

امام گفت: «می‌دانم که مأمون دست‌بردار نیست. این تازه اول ماجراست. این داستان سرِ دراز دارد...»

خیزران گفت: «پس چه باید کرد؟»



محمد با نگرانی به پدر نگاه می کرد. امام گفت: «صبر می کنم... امیدوارم مأمون از تصمیمش برگردد... ولی غیرممکن به نظر می رسد.» همان طور که امام می گفت، مأمون این جواب را نپذیرفت. خیلی زود پیکی دیگر از راه رسید. باز همان درخواست. مأمون می خواست که امام به خراسان برود و این بار هم جواب منفی بود...

پیکها و نامهها تمامی نداشت. نامه پشت نامه. پیغام پشت پیغام. سواری می رفت و سواری می آمد. پیکی با جواب منفی امام برمی گشت و پیکی دیگر از راه می رسید.

درخواستها دیگر جدی تر شده بود. رنگ دستور و تهدید به خود گرفته بود. مأمون می گفت: «امام باید به خراسان برود، هیچ راهی جز این نیست.»

و امام می گفت: «من شهر پیامبر را ترک نمی کنم.»

عذرهای مختلف می آورد. می خواست هر طور شده، مأمون از این موضوع منصرف شود، ولی مأمون دست بردار نبود. حالا دیگر نامهها رنگ تهدیدهای شدیدتری به خود گرفته بود.

روزها از پی هم می گذشت. از هر طرف فشار بود و تهدید.

پیکهای خسته و خاک آلود... آخرین نامه، تهدیدی جدی بود به امام و

خانواده و یارانش...

امام رو به سلیمان کرد و گفت: «دیگر چاره ای نیست... اگر نپذیرم همه ی

مسلمانان در خطر هستند... مأمون در حرفش جدی است... بی رحم و خطرناک

است.»

سلیمان گفت: «ولی رفتن به آنجا خطرناک است... این کار را نکنید...»

امام گفت: «ما همیشه در خطر بودیم و هستیم سلیمان... شهادت برایم

ناگوار نیست... ولی این شهادت باید طوری باشد که به نفع مسلمانان باشد...»



برایم مسلم است که چه اینجا و چه در خراسان، مأمون خونم را خواهد ریخت. تمام این وعده وعیدها هم دروغی بیش نیست، وعده‌های پوچ... ولی فکر می‌کنم که این سفر و شهادتم در آن مکان نفع بیشتری برای مسلمانان دارد... سبب آگاهی بیشتری می‌شود...»

سلیمان گریه‌اش گرفت و گفت: «تو را به خدا این حرف‌ها را نگویند. نروید... ما همه خطر را می‌پذیریم... همه می‌دانند که راضی به این هجرت نیستید... همیشه در سخنرانی‌هایتان گفته‌اید... پس نروید... یعنی واقعاً چاره‌ای نیست؟» امام گفت: «نه... چاره‌ای نیست. باید صلاح همه‌ی مسلمانان را در نظر بگیرم. مأمورهای مأمون تا چند روز دیگر برای بردنم می‌آیند، این بار دیگر چاره‌ای جز رفتن ندارم...»

سلیمان همچون کودکی خردسال اشک می‌ریخت و اصرار می‌کرد... روزها به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند. صبح بود که در خانه‌ی امام به صدا درآمد. مأمورهای مأمون بودند. آمده بودند تا امام را با خودشان ببرند. هیئتی که مسئولشان مردی به نام "ابو ضحاک" بود. او یکی از افراد مورد اعتماد مأمون بود. باید خیلی زود به راه می‌افتادند و می‌رفتند. از هفته‌ها قبل پیک‌ها آمده بودند و گفته بودند که ابو ضحاک برای بردن امام می‌آید. همه این را می‌دانستند. قرار شد فردای آن روز به راه بیفتند.

امام همان موقع به راه افتاد و به سوی قبر پیامبر رفت. همان جایی که همیشه وقتی غمگین بود، می‌رفت تا آرام گیرد. خوشحال بود، باز هم به آنجا می‌رفت تا شادی‌اش را با پیامبر تقسیم کند. جایی بود برای حرف زدن و درد دل کردن، گریه کردن...

و امام اینک فکر می‌کرد که این آخرین دیدار است. رفت و کنار مزار پیامبر نشست. ناخودآگاه اشک از چشم‌هایش جاری بود. حرف زد. درد دل کرد. با



صدای بلند می‌گریست. "مخول" او را دید، یکی از دوست‌های نزدیکش. جلو رفت و گفت: «می‌دانم که فردا می‌روید...»

سکوت کرد و به‌سختی ادامه داد: «یعنی همه می‌دانند...»

امام گفت: «و این آخرین دیدارم با پیامبر است. می‌دانم که دیگر به اینجا

برنمی‌گردم و در غربت از دنیا می‌روم.»

مخول گفت: «قربانتان گردم... این چه حرفی است؟ این را نگویند... طاقت

این حرف‌ها را ندارم...»

امام گفت: «رهایم کن مخول... بگذار در حال خودم باشم...»

مخول دیگر چیزی نگفت. کمی دورتر رفت و نشست. امام همان‌جا نشسته

بود. حرف می‌زد و می‌گریست. دلش نمی‌آمد از آنجا برود. نمی‌توانست دل

بکند. بالاخره بلند شد. چند قدمی رفت، ولی دوباره برگشت و نشست. و باز

هم بار دیگر...

مخول از جایش بلند شد. چند قدمی به‌طرف امام رفت. دلش می‌خواست جلو

برود و او را دل‌داری دهد، ولی گفت: «نه... می‌خواهند با پیامبر تنها باشند...»

بالاخره امام به راه افتاد و به خانه برگشت. مخول و سلیمان و چند نفر دیگر

همراهش شدند و ایشان را دل‌داری دادند. امام گفت: «دارم از مزار جدم دور

می‌شوم... می‌دانم که در غربت از دنیا می‌روم...»

امام به خانه رفت. باید به همه دستوره‌های لازم را می‌داد. فردا صبح زود

با محمد راهی مزار پیامبر شد. محمد آن زمان هفت سال داشت. امام جلوی

مزار ایستاد. با صدای بلندی گفت: «ای رسول خدا... من او را به شما سپردم...»

محمد به پدر نگاهی کرد و با نگرانی پرسید: «پدر... شما می‌خواهید به‌طرف

خدا بروید؟»

امام جوابی نداد و به موهای سیاه و براقش دست کشید. بسیاری از یاران و



شاگردان امام هم به آنجا آمده بودند. امام گفت: «او جانشین من است... از او حمایت کنید... به حرف‌هایش گوش کنید و از او پیروی کنید.»
در خانه هرچه بود گریه بود و دل‌تنگی. رنگ خداحافظی داشت و رنگ آخرین دیدارها را. امام باز هم گفت که این سفر بازگشتی ندارد. از تک‌تک خداحافظی کرد. محمد را در آغوش گرفت و مدت‌ها به همان حال ماند. به او سفارش کرد. حرف زد. بعد هم دوازده هزار دینار پول بین آنها تقسیم کرد و باز هم تأکید کرد که از این سفر باز نمی‌گردد.

ابو ضحاک گفت: «خلیفه مأمون دستور داده است که از راه بصره به خراسان برویم. راحت‌تر و امن‌تر است...»

امام خوب می‌دانست که دلیل این دستور مأمون راحتی راه نبود. خیلی‌های دیگر هم می‌دانستند. موضوعی آشکار بود.

برای رفتن به خراسان دو راه بود؛ یکی از بصره و اهواز و دیگری از کوفه و شهرهای کوهستانی و قم. مأمون نمی‌خواست امام از این راه برود. این شهرها و روستاهای اطراف، پر از یاران امام و شیعیان بود. مأمون می‌ترسید که آنها دور امام جمع شوند و شورش به راه بیفتد.

امام در آخرین لحظه‌ها باز هم سر قبر پیامبر رفت. دیگر آخرین وداع بود... خاکش را بویید و بوسید...

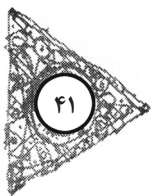
سلیمان می‌خواست هر طوری شده، همراه امام برود، ولی امام گفت: «تو اینجا باشی بهتر است سلیمان... مراقب همه‌چیز باش... محمد... خانواده‌ام... خلاصه همه‌چیز...»

کمی بعد، کاروانی با بهترین مرد خدا به راه افتاده بود و به سمت مرو می‌رفت... و امام از همه‌ی چیزهایی که دوست‌شان داشت برای همیشه دور و دورتر می‌شد...



۶. کاروان می‌رود

مدینه دیگر پشت غبار اسبها و شترها پیدا نبود... دور و دورتر می‌شد... شهر پیامبر... خانه‌ی پیامبر... قدم‌های پیامبر و بوی خوش مزار پیامبر... همه می‌گفتند مدینه شهری است خوش‌بو. چرا که باغ‌های بسیاری داشت. عطر باغ‌ها در همه‌جای شهر پراکنده می‌شد، ولی همه می‌دانستند که بهترین عطرش بوی خاک پیامبر است و جای قدم‌هایش که در همه‌جای شهر پراکنده بود.



کاروان، آرام‌آرام به راهش ادامه می‌داد. امام به آخرین مکه‌ای که رفته بود، می‌اندیشید. محمد هم همراهش بود. "موفق"، یکی از همراهان، محمد را روی دوشش گذاشته بود و دور حرم می‌گرداند. امام به آنها نگاه کرد. ناگهان موفق پیش او آمد و گفت: «محمد گوشه‌ای نشسته است و گریه می‌کند. هرکاری می‌کنم، نمی‌آید.»

امام از جایش بلند شد و هر دو نزد محمد رفتند. محمد گریه می‌کرد. امام او را در آغوش گرفت. سروسینه‌اش را بوسید و گفت: «نور دیده‌ام... چرا این‌طور گریه می‌کنی؟»

محمد گفت: «چطور گریه نکنم پدر؟! شما طوری با خانه‌ی خدا خداحافظی می‌کنید که انگار دیگر به اینجا بر نمی‌گردید... آن وقت من بدون شما می‌مانم...»

و گریست.

امام، محمد را بوسید. دستی به موهای سیاهش کشید و گفت: «هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. هر چیزی حکمتی دارد پسرم... هر پیشامدی که رخ داد، باید شکبیا بود. صبر کرد. راضی بود و خدا را شکر کرد...»

از مدینه دور و دورتر می‌شدند. بی‌اختیار اشک از چشمان امام جاری می‌شد. وقتی جلوی خانه می‌ایستاد تا پدر برگردد، همان چند ساعتی که نبود، چقدر دلش برای او تنگ می‌شد. بالاخره پدر از راه می‌رسید. او جلو می‌دوید. پدر او را روی شانه‌هایش می‌گذاشت و به خانه می‌رفتند. مادر خوشحال بود. از دیدنشان می‌خندید. و چقدر عمر آن روزهای خوش کوتاه بود...

و اینک سال‌های زیادی از شهادت پدر گذشته بود... این همه دل‌تنگی... مدینه بود و تلخی و شیرینی‌هایش... روزهای خوب و بدش... خیزران... فاطمه‌ی معصومه و محمد هفت ساله... دوستان و یارانش... هنوز چند ساعتی از رفتنش نمی‌گذشت، ولی انگار سال‌هاست از آنجا دور شده است.

به همین زودی دلش چقدر برای مزار پیامبر تنگ شده بود... چقدر دور بود و نزدیک...

آن راه بی‌بازگشت همچنان ادامه داشت...

... رفتند و رفتند...

کاروان در زیر نور ماه و ستارگان راهش را می‌گرفت و می‌رفت. به جایی رسیدند که به معدن نقره معروف بود. از آنجا به طرف "عنان" رفتند. بعد هم "عیون" و سپس "نِباح"... به مسجد رفتند تا نماز بخوانند و استراحت کنند.

مردم گروه‌گروه برای دیدن امام به مسجد می‌آمدند. هرکسی که خبر آمدن امام را می‌شنید، سراسیمه به طرف مسجد روان می‌شد. "ابو حبیب نِباحی" هم این خبر را شنید. در باغ کوچکش بود و مشغول رسیدگی به درخت‌هایش.



همسایه‌اش را دید که داشت به طرف شهر می‌رفت. وقتی ابو حبیب را دید، گفت: «تو نمی‌آیی ابو حبیب؟ همه دارند به مسجد می‌روند.» ابو حبیب گفت: «چطور؟ مگر امام فردا نمی‌رسند؟» مرد گفت: «نه... مثل اینکه زودتر رسیدند. الان هم در مسجد هستند.» ابو حبیب گفت: «ای وای... راست می‌گویی؟ باید عجله کنم... ولی من شنیده بودم که فردا می‌آیند. تو برو... من هم الان می‌آیم.» همسایه‌ی ابو حبیب با عجله رفت. ابو حبیب هم همان‌طور که مشغول جمع‌وجورشدن بود تا به مسجد برود، به یاد خوابش افتاد.

خوابی که حدود بیست روز قبل دیده بود. در عالم رؤیا پیامبر را دید که به نیاج آمدند. به مسجد رفتند. ابو حبیب نزد پیامبر رفت. سلام کرد و همان‌جا ایستاد. سینی بزرگی را دید که از برگ‌های درخت خرما بافته شده بود. سینی، پر از خرما بود. پیامبر از آن سینی مستی خرما برداشت و به ابو حبیب داد. او آنها را شمرد. هجده‌تا بود. در همین موقع از خواب بیدار شد. دیگر نمی‌توانست بخوابد. رفت و وضو گرفت و شروع کرد به نماز خواندن. خوابش را هم این‌طور تعبیر کرد که هجده سال دیگر عمر خواهد کرد...

ابو حبیب دست و صورتش را شست. لباس تمیزی پوشید و از خانه بیرون رفت. گفت: «باید عجله کنم... حتماً باید امام را ببینم...»

در راه، مردم را می‌دید که دسته‌دسته راهی مسجد بودند. هرچه جلوتر می‌رفت، مردم بیشتری را می‌دید. بالاخره به مسجد رسید. همه از دور و نزدیک برای دیدار امام آمده بودند. ابو حبیب راهش را در میان جمعیت باز کرد و جلو رفت. از تعجب در جایش میخ کوب شد. خوابش در جلوی چشمانش جان گرفت.

امام درست در همان جایی نشسته بود که او رسول خدا را در خواب دیده



بود. زیر پایش هم حصیری بود، همچون حصیر زیر پای پیامبر. جلوی امام هم سینی بافته‌شده‌ای از برگ درخت خرما بود. داخلش هم پر از خرما...
ابو حبیب با حیرت گفت: «خدای من! چه می‌بینم! همه‌چیز همان است که در خواب دیده‌ام... درست همان‌طور... باید جلو بروم... بروم و سؤالم را بپرسم...»

پس جلو رفت و سلام کرد. امام او را دید و لبخندی زد. جواب سلامش را داد و مشتی هم خرما به او داد. ابو حبیب آنها را شمرد. آن قدر تعجب کرده بود که نزدیک بود خرماها از دستش بیفتند. درست همان اندازه‌ای بود که رسول خدا در خواب به او داده بود... هجده‌تا...

ابو حبیب آب دهانش را قورت داد و گفت: «ای فرزند رسول خدا... بیشتر از این به ما عطا فرما...»

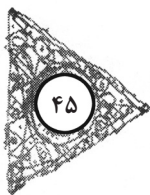
امام گفت: «اگر رسول خدا بیشتر به تو عطا می‌فرمود، ما هم به تو زیادتر می‌دادیم...»

ابو حبیب چشم‌هایش را مالید. خواب بود یا بیدار؟ دیگر نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد...



۷. سرزمین آب‌های فراوان

مقصد بعدی بصره بود و بعد هم راه دور و دراز اهواز...
وارد خوزستان شدند. سرزمینی که می‌گفتند آب‌های فراوانی دارد. یکی
از همراهان رو به امام کرد و گفت: «در سراسر خوزستان کوهی نیست...
آب‌هایش پاکیزه و گواراست... در تمام این سرزمین شهری نیست که آبش از
چاه باشد...»



امام گفت: «بله... آب‌های فراوان، آنها را از چاه بی‌نیاز کرده است.»
دیگری گفت: «می‌گویند هرچه از رودخانه‌ی دجله به سمت شمال بروند،
خاکش خشک‌تر و بهتر است. هرچه به دجله نزدیک‌تر شوند، انگار وارد خاک
بصره می‌شوند... زمینی سست و شوره‌زار، همچون بصره...»
امام به دور و بر نگاه کرد. به درخت‌های بزرگ خرما چشم دوخت و گفت:
«شهر زیبایی است... چه خرماهایی دارد... خداوند برکت بدهد...»
یکی از همراهان گفت: «به غیر از خرما، همه نوع حبوبات هم دارد. و
همچنین گندم و جو و برنج... جایی در این سرزمین نیست که نیشکر نداشته
باشد... نیشکرهای مرغوبی دارد...»

راه سخت و طاقت‌فرسایی را پشت‌سر گذاشته بودند. ابو ضحاک سعی
می‌کرد توقف‌های امام در شهرها کوتاه باشد. مردم خیلی دور و برش جمع

نشوند. می‌خواست هرچه زودتر این راه طولانی را طی کنند و بروند. ولی از طرف دیگر امام عجله‌ای برای رسیدن نداشت. اندوهی بزرگ در چشمانش موج می‌زد. همه این را در چهره‌اش می‌دیدند. در همان بیابان‌ها و قبل از رسیدن به اهواز بود که یکی از یاران امام آهسته گفت: «صلاح می‌دانید همین جا ابو ضحاک را به قتل برسانیم و کارش را یکسره کنیم؟»

امام گفت: «نه، به هیچ‌وجه... این کار درست نیست. باعث و بانی این سفر کس دیگری است. آن وقت تو می‌خواهی این مرد را به قتل برسانی؟!»

امام و همراهان برای استراحت به منزلی رفتند. تابستان بود و هوا بسیار گرم. امام هم کمی مریض‌احوال شده بود. فردای آن روز حال امام بدتر شد. بالاخره گفت: «بروید برایم طبیبی بیاورید.» دور و بر امام پر از اهوازی‌هایی بود که دوستش داشتند و برای دیدن و عیادتش آمده بودند. یکی از این افراد "ابو هاشم جعفری" بود. او فوری بلند شد. رفت و برایشان طبیبی آورد.

طیب به بالین امام رفت. ایشان را رنجور و رنگ‌پریده دید. امام نام گیاهی را برد و خواصش را گفت. به طیب گفت: «خوب است آن گیاه را برایم بیاورید... نظرتان چیست؟»

طیب گفت: «شما درست می‌گویید. این گیاه برای بیماری شما بسیار مفید است، ولی در چنین موقعی از سال پیدا نمی‌شود.»

امام گفت: «پس برایم مقداری نیشکر تهیه کنید!»
طیب گفت: «اماما... اینکه سخت‌تر از اولی است. الان وقت نیشکر نیست و اصلاً پیدا نمی‌شود.»

امام گفت: «نگران نباشید... پیدا می‌شود... بروید و از آب شادروان عبور کنید... آسیابی آنجاست. مردی سیاه‌چهره در آن آسیاب زندگی می‌کند. پیش آن مرد بروید و نیشکر را از او بخواهید.»



ابو هاشم و دو نفر دیگر فوری به راه افتادند و رفتند. به همان جایی رسیدند که امام گفته بود. از دور آسیابی را دیدند که کار می‌کرد و می‌چرخید. جلوتر رفتند. مردی سیاه‌پوست را دیدند که مشغول آرد کردن گندم‌ها بود. سلام کردند و خدقوت گفتند. آنگاه برایش توضیح دادند که امام بیمار است. او آنها را به آنجا فرستاده است. آیا مقداری نیشکر دارد تا برایش ببرند. مرد به نیشکرهای پشت‌سرش اشاره کرد و گفت: «واقعاً که درست آمده‌اید! مقدار زیادی ذخیره کرده‌ام. بروید و هر چقدر می‌خواهید، بردارید و برایشان ببرید.»

آنها رفتند و مقداری نیشکر برداشتند و برگشتند. این خبر به ابو ضحاک رسید. برآشفته شد و به سپاهیان‌ش گفت: «باید هرچه زودتر از اینجا برویم... اگر بیشتر از این در این شهر بمانیم، مردم بیشتر شیفته‌اش می‌شوند.» یکی از سربازان گفت: «ولی قربان... در همه‌ی شهرها همین مشکل وجود دارد. باید تا می‌توانیم مدت اقامت را در شهرها کوتاه کنیم.» ابو ضحاک گفت: «با اینکه راه بسیار سخت و طاقت‌فرساست، ولی همین کار را می‌کنیم. امام هم هنوز کاملاً خوب نشده است، ولی باید به راه بیفتیم. چاره‌ای نیست...»

و همین کار را کردند. مردم اعتراض کردند، ولی ابو ضحاک می‌گفت باید بروند. خلاصه به راه افتادند و رفتند. دیگر داشتند از شهر خارج می‌شدند. به "اربق" رسیدند، ناحیه‌ای از اهواز که مزرعه‌های زیادی آن دور و بر بود. بلی، در آنجا بود که رودخانه‌ی پرآب و زلالی از زیر پلی به همین نام می‌گذشت. "جعفر نوفلی"، یکی از دوستداران امام در شهر اهواز بود. او روی پل اربق نزد امام آمد و گفت: «خدا را شکر که شما را دیدم... سؤالی از شما داشتم.» امام گفت: «هر سؤالی داری بپرس!»



جعفر گفت: «فدای وجودتان شوم، بعضی‌ها فکر می‌کنند که پدر بزرگوارتان هنوز زنده هستند...»

امام می‌دانست که این حرف‌ها را چه کسانی گفته‌اند و سر زبان‌ها انداخته‌اند... گروه واقفیه، همان نمایندگان پدرش. زمانی که او در زندان بود، نماینده‌هایی در شهرهای مختلف داشت. آنها خمس و پول‌های دیگر را از مسلمانان و دوستان امام می‌گرفتند تا در راه درست خرج کنند. پول زیادی پیش‌شان جمع شده بود، ولی پول‌پرستی و دنیا دوستی سبب شد که این افراد وفات امام را قبول نکنند. بگویند که او هنوز زنده است تا این پول‌ها را به امام رضا پس ندهند. آنها این حرف‌ها را زدند و امامت پسرش را هم قبول نکردند. امام رضا آهی کشید و گفت: «نه... آنها دروغ می‌گویند. لعنت خدا بر دروغ‌گویان! اگر پدر عزیزم زنده بود که میراثش تقسیم نمی‌شد! او هم همچون پدر و اجدادش به سوی پروردگار رفت...»



جعفر گفت: «اینک تکلیف من چیست؟ مرا به چه امر می‌کنید؟»

امام گفت: «بعد از من از فرزندم پیروی کنید.»

امام بعد از سکوتی طولانی گفت: «ولی همین‌جا می‌خواهم موضوعی را به تو و بقیه بگویم... این را بدان که من در غربت از دنیا می‌روم... و قبر من و هارون چنین است.» و دو انگشت خود را به هم چسباند...

کاروان می‌رفت. ابو ضحاک عجله داشت. شب شده بود. نور ماه همه‌جا را روشن کرده بود. شب بود و صداهای اسرارآمیز بیابان... سایه‌های وهم‌انگیز و هزاران رمز و راز... ولی امام دلش جای دیگری بود. دلش می‌خواست مقصد دور و دورتر شود. کاش می‌شد راه رفته را برگردند و بار دیگر مدینه را ببینند... صبح، دیگر سپیده زده بود. به ارجان (بهبهان) رسیدند. به مسجد رفتند تا نماز بخوانند. مثل همیشه مردم برای دیدار امام راهی مسجد شدند. بسیاری

از آنها چادرنشینی بودند که کارشان زراعت بود. این بار هم ابو ضحاک خیلی زود فرمان حرکت داد. از "شیراز" و "ایرقو" و "ده شیر" گذشتند و به بیابان‌های یزد رسیدند. دیگر بیابان بود و کویر بی‌انتهای ستاره‌هایی که انگار می‌شد با دست از آسمان چید و پایین آورد. روزها گرم بود و سوزنده.

خورشید در آسمان بیداد می‌کرد. گرما بی‌اندازه بود. همه به شدت تشنه بودند. اسب‌ها و شترها توان راه رفتن نداشتند. آب زیادی همراه نداشتند. ترسیدند. از امام پرسیدند: «چه کار کنیم؟ تشنگی ما و حیوان‌ها را از پا درمی‌آورد.»

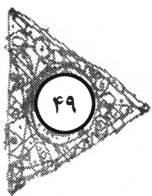
امام گفت: «کمی صبر کنید...»

مدتی که راه رفتند، امام به جایی اشاره کرد و گفت: «به آنجا برویم.» همه به آن طرف حرکت کردند. به جایی رسیدند که چند تا درخت و آب داشت. واحه‌ای وسط کویر... همه آب آشامیدند و حیوان‌ها را هم سیراب کردند. بعد هم به راهشان ادامه دادند.

حالا دیگر به "اقلیم هفدهم" رسیدند. منطقه‌ای که همه از آن وحشت داشتند. ناامن و خطرناک بود. متعلق به هیچ‌کدام از ولایت‌ها نبود و کسی مسئولیتی در قبال آن نداشتند.

یکی گفت: «در بیابان‌های عرب، چادرنشین‌ها زندگی می‌کنند، ولی در این بیابان هیچ‌کس نیست... هیچ بنی بشری... و یا اگر هم هست، ما نمی‌بینیم... چه جای بی‌انتهای مرموزی است...»

دیگری گفت: «بله... پر از دزد و راهزن است... هیچ آب و علفی هم ندارد...» ابو ضحاک گفت: «باید از راه‌های تعیین شده برویم. به غیر از آن هیچ آبی وجود ندارد. اشتباه برویم، گم می‌شویم و تشنگی از پیمان درمی‌آورد.»

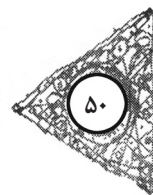


بیابان گویی بی انتها بود... دزدان در آن بیابان پناهگاهی به نام "کرکس کوه" داشتند. کوه آن قدر بزرگ نبود، ولی صخره‌های تیز و برنده‌ای داشت. صخره‌ها خیلی بزرگ بودند. برای همین هم بالارفتن از آنها خیلی سخت بود. اگر کسی در آنجا پنهان می‌شد، دیگر نمی‌شد او را پیدا کرد. راهزنان نه فقط گروگان‌گیری می‌کردند، بلکه به شکل بسیار وحشتناکی به قتل می‌رساندند. باید آن قدر می‌رفتند تا به نیشابور برسند. در راه به ده کوچکی رسیدند که چشمه‌ی زلالی داشت. آهوهای زیادی جلوی چشمه ایستاده بودند. داشتند آب می‌خوردند. امام جلو رفت.

آهوها وقتی امام را دیدند، فرار نکردند. ایستادند و گویی گفتند: «ای امام معصوم، بهتر است که از همین راه برگردی. چرا که خطر در کمین شماست.»

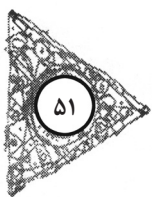
امام جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «هرچه بخواهد همان است... از مرگ نمی‌توان گریخت...»

امام به آهوها نگاه کرد و برایشان دعا کرد. سپس به راهشان ادامه دادند. به همین خاطر از آن به بعد به آن منطقه "آهوان" می‌گویند.



۸. درخت بادام

دیگر وارد خراسان شده بودند. "نیشابور" و "مرو" از مهم‌ترین شهرهای خراسان بودند. کاروان باید به نیشابور می‌رفت. و بعد راهی مرکز حکومت مأمون یعنی مرو می‌شد. نیشابور اولین شهری بود که در منطقه‌ی خراسان، در مسیر راه امام قرار داشت.



کاروان کم‌کم به نیشابور نزدیک می‌شد. آن روز شهر حال و هوای دیگری داشت. مردم از ساعت‌ها قبل جلوی دروازه‌ی شهر رفته و منتظر بودند. همه، از کوچک و بزرگ با بی‌تابی به آن دورها چشم دوخته بودند، بلکه گرد و غبار کاروان را در دوردست ببینند...

"شیخ ابو یعقوب" مرد بزرگ شهر بود. همه به او احترام می‌گذاشتند. پیرمردی بود با ریش بلند سفید. او با همان سن‌وسال برای استقبال از امام از شهر بیرون رفته و منتظر بود.

بالاخره از آن دورها کاروانی را دیدند که آرام‌آرام گویی هم‌سو با خورشید پیش می‌آمد. صدای شادی و فریاد جمعیت از هر طرف شنیده می‌شد. کاروان جلو و جلوتر می‌آمد. ابو ضحاک وقتی آن جمعیت را دید، ترس برش داشت، ولی در آن شرایط و آن همه هوادار، کاری نمی‌توانست بکند.

ابو یعقوب جلو رفت. به امام خوشامد گفت. بعد هم خودش افسار شتر امام

را به دست گرفت و به طرف شهر به راه افتاد. "شیخ محمد طوسی" هم آمده بود. او هم از بزرگان شهر بود. شیخ محمد در کنار شتر امام پیاده راه می‌رفت. بعضی‌ها از خوشحالی گریه می‌کردند و برخی دیگر با صدای بلند امام را صدا می‌کردند. عده‌ای سعی داشتند هر طور شده خودشان را به جلو برسانند و امام را ببینند. از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید:

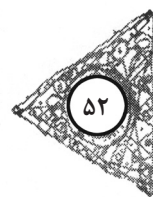
- فرزند پیامبر... خوش آمدی...

- شهر نیشابور را معطر کردی...

- درود بر فرزند پیامبر...

از دروازه‌ی شهر گذشتند و وارد شهر شدند.

از طرف دیگر در گوشه‌ای از شهر، "بی‌بی پسند" سخت در تب‌وتاب بود. او پیرزنی بود که شب قبل خواب عجیبی دیده بود. طوری که دیگر نتوانست بخوابد. همان‌موقع بلند شد، وضو گرفت و نماز خواند. خدا را شکر کرد. بعد هم دست به کار شد. خانه را آب و جارو کرد. غذاهای جورواجور و خوش‌مزه پخت. باغچه را آب‌پاشی کرد.



زن همسایه صبح زود داشت برای استقبال و دیدار امام از خانه بیرون می‌رفت. گفت: «بی‌بی پسند مهمان داری؟ خانه را مثل دسته‌ی گل کرده‌ای...»

بی‌بی گفت: «بله... یک مهمان خیلی عزیز...»

زن همسایه گفت: «مگر چه کسی می‌خواهد بیاید؟»

بی‌بی پسند گفت: «حالا خودت می‌بینی...»

زن که خیلی عجله داشت، گفت: «نمی‌آیی به دیدار امام برویم؟ بیا کمکت

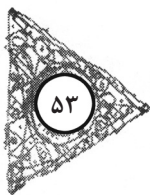
کنم با هم برویم... می‌دانم پاهایت خیلی درد می‌کند.»

بی‌بی گفت: «نه... خیلی ممنون... تو برو... خدا به همراهت...»

زن، دیگر چیزی نگفت و رفت. بی بی هم با ذوق و شوق مشغول کارهایش شد. هنوز کارهای زیادی مانده بود تا انجام دهد...
خدا خدا می کرد خوابش تعبیر شود.

امام در شهر نیشابور بود. همه او را به خانه شان دعوت می کردند. هر کسی می خواست امام مهمان او باشد، ولی امام از همه تشکر می کرد و می رفت. رفت و رفت. از چندتا کوچه گذشت تا به خانه بی بی پسنده رسید. در باز بود. جلوی خانه آب پاشی شده بود. بی بی با چارقد سفیدش جلوی در ایستاده بود. وقتی امام را دید، اشک از چشمانش جاری شد. با صدای لرزانی گفت: «خوش آمدی ای فرزند پیامبر.»

بعد سرش را رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا تو را شکر... بالاخره دعاهای مستجاب شد و امام را دیدم... می دانستم خوابم تعبیر می شود.» و قطره های اشک شوق از گونه های پرچین و چروکش پایین چکید.



امام در خانه بی بی پسنده ماند. فردای آن روز هم به باغچه ی کوچک بی بی رفت و درخت بادامی کاشت. درختی که بعدها بادام های زیادی داد. مردم به خانه بی بی می آمدند و برای تبرک از درخت، بادامی می چیدند و می رفتند...

بی بی پسنده دائم چشم هایش را می مالید. فکر می کرد خواب می بیند. باورش نمی شد که امام واقعاً در خانه ی اوست. فرزند پیامبر مهمان اوست و او هم به بزرگ ترین آرزوی زندگی اش رسیده است.

خبر آمدن امام به احمد رسید. مردی که نمی توانست حرف بزند. یک روز او با قافله ای برای تجارت از خراسان بیرون رفته بود. می خواست به کرمان برود. در کوه های کرمان دزدهایی منزل کرده بودند. آنها به قافله زدند. احمد را که مال زیادی داشت، پیش خودشان نگه داشتند. او را عذاب دادند. انواع

و اقسام شکنجه‌ها کردند. می‌خواستند پول بیشتری از او به دست آورند. او را وسط برف‌ها گذاشتند. دهانش را پر از برف کردند و دست و پایش را بستند. احمد دیگر امیدش را از دست داده بود. او که دیگر پولی نداشت. نمی‌دانست از جانش چه می‌خواهند. چطور می‌توانست پول بیشتری به آنها بدهد. بالاخره یکی از زنان راهزنان به او رحم کرد. پنهانی دست و پایش را باز کرد. احمد هم توانست فرار کند، ولی دهان و زبانش در اثر آن شکنجه‌ها آسیب زیادی دید. طوری که دیگر نمی‌توانست حرف بزند. احمد یک شب خواب عجیبی دید. عرق کرده از خواب برخاست و به فکر فرو رفت. در عالم خواب کسی به او می‌گفت: «پسر رسول خدا به خراسان آمده است. برو و مشکلات را به او بگو. از او بخواه دارویی به تو بدهد که شفا یابی و دوباره بتوانی حرف بزنی.» بعد هم دید که نزد امام رفته است. هر طوری بود مشککش را به امام گفته است. امام گفت: «زیره و آویشن و همچنین نمک را بگیر و بکوب. روزی دو یا سه مرتبه توی دهانت بریز. بعد از مدتی خوب می‌شوی.»



احمد نفس عمیقی کشید. همان‌طور که به خوابش فکر می‌کرد، گفت: «این یک خواب است... فقط یک خواب... فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشد.» او شنیده بود که امام به نیشابور آمده است و فکر کرد: «حالا که امام در نیشابور است، بهتر است به آنجا بروم و از خودشان بپرسم.»

پس به راه افتاد و رفت. به دروازه‌ی شهر رسید و داخل شد. هم می‌خواست مشککش را بگوید و هم اینکه امام را ببیند؛ پس رفت و رفت. به او گفتند که امام در مسجد است و می‌خواهد نماز بخواند. جمعیت موج می‌زد. نماز خواند و سپس نزد امام رفت. با اشاره و کلمه‌های نامفهوم مشککش را گفت.

امام سری تکان داد و گفت: «خوب فکر کن... مگر در خواب چیزهای لازم را نگفتم؟! مواد لازم را تعلیمت ندادم؟! برو و از همان چیزهایی که گفتم

استفاده کن!»

احمد حیرت کرد. هنوز انگار خوابش را باور نمی‌کرد. باز با اشاره و زحمت از امام خواست تا مواد لازم را بگوید. امام گفت: «زیره و آویشن و نمک را بگیر و بکوب. روزی دو یا سه بار آن را در دهانت بریز. به خواست خدا خوب می‌شوی.»

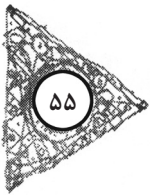
احمد از امام تشکر کرد. متحیر بود و راضی. مقام و ابهت امام برایش باور کردنی نبود. رفت و همان‌روز کاری را که امام گفته بود، انجام داد. می‌گفتند بعداً توانست حرف بزند و همیشه دعاگوی امام بود.

امام در نیشابور به محله‌ی "فوزا" رفت. ایشان به نظافت و پاکیزگی اهمیت زیادی می‌داد. برای همین دستور داد حمامی در آنجا بسازند. چشمه‌ای در آنجا بود که آن قدرها تمیز نبود. گفت که آن را لای‌روبی کنند و همچنین دستور داد کنار آن حوضی بسازند. این‌طوری آب، داخل حوض می‌شد و مردم راحت‌تر از آن استفاده می‌کردند. گفت که پشت آن حوض محل نماز باشد. وقتی حوض ساخته شد، خودش از آن حوض وضو گرفت و نماز خواند.

کارهای زیادی انجام شده بود. مردم خوشحال بودند. نه فقط برای این کارها، بلکه بیشتر به این خاطر که امام در شهرشان است: صورت ماهش را می‌بینند، صدای گرمش را می‌شنوند، عطر تنش را می‌بویند، آهنگ قدم‌هایش را در کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌شنوند و او را مهمان خود می‌دانند.

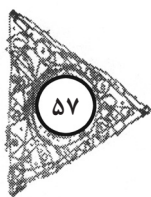
همه می‌گفتند: «کاش امام برای همیشه اینجا می‌ماند...»

ولی ابو ضحاک آرام و قرارش را از دست داده بود. می‌ترسید اصرار به رفتن کند. دست از پا خطا می‌کرد، شورش می‌شد. شلوغ می‌شد و ابو ضحاک اصلاً این را نمی‌خواست، ولی به راه‌های مختلف امام را تشویق به رفتن می‌کرد.



۹. آهوی فراری

از نیشابور باید خداحافظی می کردند. بسیاری از مردم شهر گریه می کردند. از ابو ضحاک می خواستند امامشان را نبرد. ابو ضحاک می گفت مأمور است و معذور. اگر امام را به مقصد نرساند، مأمون او را زنده نمی گذارد.



کاروان دوباره به راه افتاد، این بار بعد از نماز صبح. مقصد بعدی طوس بود. از دروازه‌ی شهر خارج شدند. مردم زیادی برای بدرقه آمده بودند، از جمله بی بی پسنده.

کاروان آرام آرام از شهر دور و دورتر می شد. خورشید کم کم راهش را به وسط آسمان باز می کرد. امام به کلاس‌های درسش در مدینه برگشته بود. خاطرات جان می گرفت... کلاس... شاگردها... هر کدام از آنها دیگر از افراد برجسته‌ای شده بودند...

امام از به یادآوری آنها لبخندی زد... لبخندی غمگین... دلش برای شاگردها و کلاسش تنگ شده بود. همان طور که آنها از دوری استادشان رنج می بردند... امام به دوردست‌ها خیره شد: زکریا، چندین کتاب نوشته بود و حالا نماینده‌اش بود در قم...

یونس، او هم به سطح بالایی رسیده بود... چقدر آن روز یونس ناراحت شده بود! روزی که یک نفر از او شکایتی کرده بود، شکایتی که به جا نبود. یونس

غمگین شد. امام به او گفت: «یونس! ناراحت نباش، وقتی خدا و امامت از تو راضی هستند.»

یونس کمی آرام شد. و امام برای آرامش بیشتر او گفت: «ببین یونس، اگر در دستت گوهر درخشانی باشد و مردم بگویند که سنگ معمولی است... و یا برعکس، در دستت یک سنگ معمولی باشد و مردم بگویند گوهر باارزشی است، آیا حرف‌های مردم در تو اثر دارد؟»

یونس فکری کرد. چشم‌های غمگینش را به امام دوخت و گفت: «نه...»
امام ادامه داد: «پس برای چه غمگینی؟ وقتی راه و روشت درست است، گفتار مردم اثری نخواهد داشت. نگران نباش...»

یونس آرام شد. و معروف، او در مکتب از دست معلمش کتک خورده بود. از همان جا خودش را به کلاس امام رساند. دیگر در آن کلاس ماند... آن قدر که به مقام بالایی رسید...

اشک در چشمان امام حلقه زد. یکی از افراد کاروان گفت: «آفتاب به وسط آسمان رسیده... ظهر شده... پیاده می‌شویم.»

همه برای نماز پیاده شدند. چندتا درخت بود و جوی آبی. نماز را خواندند و ناهار خوردند. دیگر می‌خواستند حرکت کنند که از دور صدایی به گوش رسید. آهویی بود که هراسان می‌دوید. حیوان با تمام توانش می‌دوید و می‌آمد. آن قدر که جلوی امام رسید و نفس‌زنان در آغوشش جای گرفت.

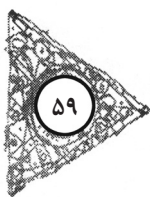
همه به این منظره‌ی عجیب چشم دوخته بودند. حتی ابو ضحاک هم با حیرت، سکوت کرده بود.

آهو با اینکه آرام گرفته بود، ولی به‌سختی نفس‌نفس می‌زد. معلوم بود که راه زیادی را باسرعت دویده است. امام او را نوازش کرد و گفت: «ناراحت نباش... اینجا در امانی...»



در همین موقع صیادی را از دور دیدند که او هم به سرعت می‌دوید. مرد جلو آمد. وقتی آهو را کنار امام دید، خوشحال شد. جلو آمد و گفت: «بالاخره گیرش انداختم... از صبح تا حالا دنبالش بودم.»

بعد هم گونی‌اش را باز کرد تا حیوان را توی آن بیندازد و ببرد. آهو با چشم‌های سیاه درشتش به امام خیره شده بود. قلبش تندتند می‌زد. امام، آهو را پیش خود نگه داشت و گفت: «نه... صبر کن...» صیاد که مرد جوان آفتاب‌سوخته‌ای بود، گفت: «چرا صبر کنم؟ این آهوی من است... اول من دیدمش... مدت‌هاست که به دنبالش دویده‌ام...» امام گفت: «خیلی خُب، قبول... این آهوی توست، ولی من آن را از تو می‌خرم.»



صیاد گفت: «نه، نمی‌فروشم... این آهوی من است و خودش را می‌خواهم.» امام گفت: «هر قیمتی که در نظر داری، من بیشترش را می‌دهم.» صیاد باز هم قبول نکرد. هرچه امام اصرار کرد و هر قیمتی که پیشنهاد داد، مرد صیاد نپذیرفت. بالاخره امام گفت: «خُب... حالا که این‌طور است، بگذار این آهو برود. من قول می‌دهم که برگردد. تا موقعی که او برگردد، من را به‌عنوان گروگان نگه دار.»

صیاد خندید و گفت: «خیلی جالب شد! آهو می‌رود و برمی‌گردد! امکان ندارد! من ساعت‌هاست دنبالش دویده‌ام و نتوانستم او را بگیرم. من نمی‌دانم چطوری او را گرفتم و پیش خودتان نگه داشتید... حالا هم می‌گویید می‌رود و برمی‌گردد؟»

امام گفت: «خُب، امتحان کن... اگر برگشت من این آهو را از تو می‌خرم.» صیاد گفت: «باشد... قبول، ولی تا موقعی که این آهو برگردد، همه باید

اینجا بمانند.»

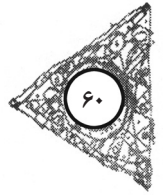
آهو رفت. به سرعت در دشت ناپدید شد. او رفت و به بچه‌هایش سر زد. به آنها شیر داد. آهو دو بچه داشت که منتظرش بودند. بعد هم دوباره نزد امام برگشت و کنارش نشست. صیاد وقتی دوباره آهو را دید، چشم‌هایش از تعجب گرد شد. به امام خیره شد و گفت: «شما که هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ چطور می‌توان این حیوان این‌طور رام شماست و به حرف‌هایتان گوش می‌کند...»
حالا دیگر او فهمیده بود که گروگان او کسی نیست جز امام رضا. صیاد متعجب بود و پشیمان. شروع کرد به گریه کردن. به دست و پای امام افتاد و گفت: «مرا ببخش ای امام بزرگوار! خیلی بد کردم! خودخواه بودم و نادان...»

امام او را آرام کرد و گفت: «حالا بیا و این آهو را به من بفروش.»
صیاد گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید! من هیچ پولی نمی‌خواهم... آهو مال شما...»

ولی امام با اصرار پول را به او داد. آهو را خرید و آزاد کرد. حیوان هم پیش بچه‌هایش برگشت...

گرمای هوا بیشتر شده بود. نشستند تا کمی استراحت کنند. می‌خواستند از گرمای هوا کم شود تا به راه بیفتند. امام مثل همیشه شروع کرد به قرآن خواندن.

ابو ضحاک هم از دور به امام نگاه می‌کرد. صدای امام را می‌شنید که در جواب یکی از همراهانش می‌گفت: «هر آیه‌ای را که می‌خوانم به معنی آن می‌اندیشم... درباره‌ی اینکه آن آیه در چه وقتی نازل شده... در مورد چه موضوعی است...»



از نیشابور تا طوس ده فرسنگ فاصله بود. به روستای "ده سرخ" رسیدند. وقت نماز مغرب رسیده بود. امام پیاده شد.

یکی از همراهان گفت: «ولی امام... آبی نداریم که وضو بگیریم...» امام به دور و بر نگاهی کرد. رفت و در جایی ایستاد. سپس خم شد و با دست‌هایش شروع به کندن زمین کرد. کند و کند... خاک خشک کنار می‌رفت و نم آب خودش را نشان می‌داد. کم کم آب زلال از زمین جوشید. چشمه‌ای پدیدار شد. همه آب خوردند، وضو گرفتند و نماز خواندند.

ابو ضحاک با خود گفت: «عجبا! چه چیزها که در این سفر ندیدم! واقعاً که فرزند رسول خداست... نمی‌دانم مأمون چه تصمیمی دارد، ولی با این مرد خدا نمی‌شود جنگید. شکست بخورد یا پیروز شود، به هر حال پیروز است... همیشه برد با اوست.»

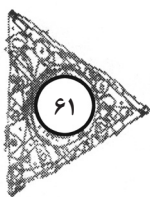
اثر آن چشمه هنوز هم که هنوز است باقی است.

هنوز هم باید می‌رفتند. به "سناباد" رسیدند، شهری در کنار کوه. از دور سروصدای تراشیدن کوه می‌آمد. سنگ‌تراش‌ها کوه را می‌تراشیدند و با آن ظرف‌های سنگی جورواجور می‌ساختند. امام جلو رفت و گفت: «خدا قوت... خسته نباشید... ظرف‌های خوبی می‌سازید... خدا به کارتان برکت بدهد.»

بعد هم جلوتر رفت. به کوه سنگی نگاه کرد. همان کوهی که از آن دیگ‌ها و ظرف‌های سنگی را درست می‌کردند. به آن تکیه داد و گفت: «پروردگارا... به این کوه برکت بده که همیشه همین‌طور به مردم منفعت برساند... به غذاهایی هم که در این ظرف‌ها پخته می‌شود، برکت بده.»

همان‌جا ایستاد. به کار سنگ‌تراش‌ها نگاه کرد. اینکه چطور سنگ را می‌تراشیدند و با آن دیگ و ظرف درست می‌کردند.

امام گفت: «غذای ما را هم امروز در این دیگ‌ها بپزید.»



همین کار را کردند. غذا در دیگ سنگی بهتر از همیشه شده بود، ولی امام مثل همیشه کم خورد. آهسته می خورد و کم.

از آن روز به بعد، مردم توجه بیشتری به ظرف‌های سنگی کردند. بازار دیگ‌های سنگی گرم شده بود. مردم می‌رفتند و از آن دیگ‌ها می‌خریدند و در آن غذا می‌پختند. بعد از عبور امام از آن منطقه کار آنها رونق زیادی گرفته بود. حتی کم‌کم طوری شد که از شهرهای دیگر هم مردم برای خریدن دیگ‌های سنگی به آنجا می‌آمدند.

امام از سنگ‌تراشان خداحافظی کرد و قافله به راهش ادامه داد. آن قدر رفتند تا دروازه‌های طوس را از دور دیدند. نزدیک ظهر بود که وارد طوس شدند. ناگهان صدای گریه‌زاری به گوش رسید. کسی مرده بود و جنازه‌اش را به گورستان می‌بردند. در این موقع امام از اسبش پیاده شد. آنها را همراهی کرد. جنازه را بدرقه کرد و سپس برگشت.

عده‌ای از بزرگان شهر از جمله "حمیدبن قحطبه"، به استقبال امام آمدند، همچنین تعداد زیادی از مردم.

حمیدبن قحطبه امام را به منزل خود برد. او در زمان هارون یکی از حاکمان خراسان بود. خانه‌اش بزرگ بود و باغ بسیار بزرگ و باصفایی هم داشت. قبر هارون هم در همان باغ قرار داشت. امام وارد باغ شد. به داخل قبه‌ای که قبر هارون‌الرشید در آن بود، رفت. با دستش خطی کنار قبر کشید و گفت: «قبر من هم همین‌جا قرار می‌گیرد. به‌زودی خداوند این مکان را محل رفت‌وآمد شیعیان و دوستانم می‌کند.»

آنگاه رو به قبله ایستاد و نماز خواند. دعا کرد و به سجده رفت. سجده‌اش طولانی شد. در آن سجده پانصد بار گفت سبحان‌الله... سپس به افق خیره شد. همه می‌دانستند که چرا قبر هارون در آنجاست. ناآرامی و آشوب در



خراسان هر روز بیشتر می‌شد. فرستادگان هارون نتوانستند کاری از پیش ببرند. اوضاع روز به روز خطرناک‌تر می‌شد.

هارون گفت: «چاره‌ای نیست. باید خودم راهی خراسان شوم و این شورش‌ها را بخوابانم... از دور دیگر نمی‌شود کاری کرد.»

پس با لشکری راهی خراسان شد. هارون کمی مریض احوال بود، ولی به این سفر اصرار داشت و می‌گفت: «این قیام ممکن است به نواحی دیگر گسترش یابد. اگر الان جلویش را نگیرم، شاید دیگر نتوان کاری کرد.»

او در طول سفر از بیماری رنج می‌برد، ولی به مسیرش ادامه داد. از سمنان و دامغان گذشت... سبزوار و نیشابور را پشت سر گذاشت، ولی در طوس بیماری‌اش شدت گرفت. به خانه‌ی حمیدبن قحطبه رفت تا در آنجا بماند که حالش بهتر شود. بعد هم به راهش ادامه دهد، ولی بیماری او بهبودی نداشت. حالش بد و بدتر می‌شد. بالاخره در همان جا هم جان سپرد. همان مکان هم او را دفن کردند.

حمیدبن قحطبه رو به امام و بقیه کرد و گفت: «غذا آماده است، همه چیز را برایتان آماده کرده‌ام.»

لباس‌هایشان همه خاکی و پر از گرد راه بود. دست و صورتشان را شستند و لباس‌ها را عوض کردند. ابن قحطبه هم لباس‌ها را به خدمتکاری داد تا بشوید. طولی نکشید که خدمتکار پیش اربابش برگشت و گفت: «این نوشته را در یقه‌ی پیراهن امام پیدا کردم...»

ابن قحطبه گفت: «باید به امام نشانش بدهم...»

بعد هم آن نوشته را گرفت و پیش امام رفت. گفت: «فدای وجودتان شوم... این نوشته را خدمتکار در یقه‌ی پیراهنتان دیدم... گفتم آن را به شما برگردانم. این چیست؟»



امام گفت: «چه خوب شد که خدمتکار آن را دید! من هیچ وقت این را از خودم جدا نمی کنم. دعایی است که بلا را از انسان دور می کند... از شر شیطان در امان می ماند... و دعایی است که پدر بزرگوارم آن را به ما داده بود...»
یاد پدر، دل تنگی اش را بیشتر کرد.
ابن قحطبه گفت: «آن را به من هم تعلیم می دهید؟»
امام آن دعا را برای ابن قحطبه خواند و او با دقت نوشت تا همیشه همراهش باشد.



۱۰. نگینی در وسط ریگزار

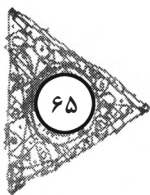
از طوس هم گذشتند. شهری که امام می گفت روزی به آنجا برمی گردد، ولی روزی که دیگر روحش در آسمان هاست...

این بار جاده‌ی دور و دراز به طرف "سرخس" می رفت. شهری در میانه‌ی راه نیشابور و مرو. شهری آباد با هوایی خوب و پاکیزه. تا چشم کار می کرد چمنزار بود و دشت و دمن. اینجا و آنجا شترها و گوسفندهای زیادی در حال چرا بودند. در گوشه کنار، چاه‌های آب به چشم می خورد. آسیاب‌های کوچک و بزرگ در این طرف و آن طرف می چرخیدند. همه چیز بوی زندگی می داد. در حومه‌ی شهر باغ‌های زیادی هم دیده می شد، آباد و سبز.

"موسی بن سیار"، یکی از همراهان امام گفت: «می گویند همه‌ی راه‌ها از سرخس می گذرد. هیچ چیزی در این شهر کمیاب نیست.»
امام گفت: «بله... چرا که کاروان‌ها از هر طرف به این شهر می آیند. سرخس دروازه‌ی خراسان است.»

دیگری گفت: «شتر سرخس را جایی ندارد... همچنین حبوباتش را... همه می آیند و این چیزها را از اینجا می خرنند.»

از دور، مسجد جامع شهر پیدا بود. مسجد بزرگ و زیبایی بود. وارد شهر شدند و به بازار رسیدند، جایی شلوغ و پررونق. در بازار، دستار و لباس‌های



زردوزی شده می فروختند، النگو، دست‌بند و همچنین ادویه‌های رنگارنگ... میوه‌های جورواجور. انگور و خربزه هم فراوان دیده می‌شد. امام و همراهان جلو می‌رفتند و مردم از هر طرف به سمت‌شان می‌دویدند. بیشتر بازارها در قلعه‌ها و برج‌وبارو بودند. قلعه‌های محکم از سه طرف، شهر را دربرگرفته بود و از دور مثل تپه‌ای به نظر می‌رسید. مسجد جامع ستون‌های آجری زیبا و تنومندی داشت. حیاطش هم بزرگ و دل‌باز بود. این‌بار هم دوستداران امام به استقبالش آمده بودند. یکی از میان جمعیت گفت: «سرخس شهری است که در یک روز از سال پرنندگان مهاجر از آن دورها به اینجا می‌آیند... پوپک‌ها... آن پرنده‌های زیبا... فقط هم در آن روز از سال، ولی ما امروز عزیزترین مهاجر را داریم...»

امام وارد مسجد جامع شد و مردم هم به دنبالش. سرخس شهری باشکوه و بزرگ بود. پرفت‌وآمد و پرجمعیت. تجاری و آباد. همچون نگینی بود در وسط ریگزار.

مردمش، هم عرب بودند و هم فارس. مهربان و خون‌گرم. می‌گفتند از نظر وسعت، نصف مرو است. آب‌وهوایش گرم، ولی مطبوع و خوش بود.

ولی ابو ضحاک شهر و زیبایی‌هایش را نمی‌دید. حواسش فقط به امام و جمعیت بود. احساس می‌کرد همه شیفته‌ی امام شده‌اند. هر جا می‌رفت مردم زیادی دورش جمع می‌شدند. امام هم از هر فرصتی استفاده می‌کرد و از هجرت اجباری‌اش می‌گفت. او در همه‌جا می‌گفت که چطور به اجبار او را از مدینه به سوی مرو کشانده‌اند. از کنار جدش پیامبر جدا کرده‌اند. عاقبتی در پذیرفتن خواسته‌های مأمون و وعده‌هایش نیست...

خبرها به مأمون می‌رسید. مأمون با خود اندیشید که حتی تغییر مسیر امام هم کارساز نبوده است. مردم همه‌ی شهرها شیفته‌ی امام شده‌اند. برآشفته



شده بود. باید تصمیم جدیدی می گرفت. حيله‌ای تازه... نقشه‌ای شوم... و آن هم بدگمانی مردم به امام بود... انتشار یک شایعه. خیلی زود شایعه‌ای در سرخس پیچید: «امام، مردم را بندگان خود می‌داند!»

و به همین خاطر امام را در خانه‌ای زندانی کردند. طوری که از مردم دور شده بود. کسی نمی‌توانست به راحتی با ایشان ملاقات کند. "عبدالسلام"، یکی از پیروان امام بود. به خانه‌ای که امام در آن زندانی بود، رفت. به نگهبان گفت: «می‌خواهم امام را ببینم.» نگهبان گفت: «نمی‌شود!»

عبدالسلام گفت: «چرا؟ کار واجبی دارم.»

نگهبان گفت: «ایشان شبانه‌روز مشغول نماز خواندن و عبادت هستند... دعا می‌کنند... وقتی برای ملاقات ندارند.» عبدالسلام گفت: «برو و از ایشان بخواه که می‌خواهم وقتی برای من بگذارند.»

نگهبان گفت: «نمی‌شود... همانی که گفتم...»

عبدالسلام می‌دانست که نگهبان بهانه می‌گیرد. نمی‌خواهد کسی امام را ببیند. برای همین گفت: «اگر نگذاری، همه را اینجا جمع می‌کنم...» نگهبان رفت و کمی بعد برگشت. راه را باز کرد و گفت: «برو...» عبدالسلام به اتفاق امام رفت. او نمازش را تمام کرده بود و متفکر نشسته بود.

عبدالسلام جلو رفت و سلام کرد. گفت: «ای امام... این چه حرف‌هایی است که بعضی از مردم در مورد شما می‌گویند؟» امام پرسید: «چه می‌گویند؟»



گفت: «اینکه می‌گویید مردم بندگان شما هستند...»
امام آهی کشید و گفت: «باز هم یک نقشه‌ی تازه! این را بدان که خداوند
آفریننده‌ی آسمان‌ها و زمین است. دانای نهان و آشکار است...»
بعد رو به آسمان کرد و ادامه داد: «ای خدای بزرگ... خودت شاهدی
که من هرگز چنین چیزی نگفتم. هیچ‌وقت هم از پدرانم چنین مطالبی را
نشنیده‌ام. خدایا، خودت خوب می‌دانی که چه ستم‌هایی از این مردم به ما
وارد شده است و این حرف‌های مردم هم، همچون آن ستم‌هاست.»
آنگاه رو به عبدالسلام کرد و گفت: «ای عبدالسلام... اگر آنچه مردم
می‌گویند و آنها آفریده‌های ما باشند، پس از جانب چه کسی آنها را دعوت
می‌کنیم و بیعت می‌گیریم؟!»

عبدالسلام فکری کرد و گفت: «ای امام بزرگوار، راست می‌گویی.»
او مدتی آنجا نشست. با امام صحبت کرد و سپس خداحافظی کرد و رفت.
این ترفند سبب شد که مردم از دیدار امام محروم شوند. خیلی زود حقیقت
روشن شد. بیش از آن نمی‌شد امام را در آنجا نگاه داشت. احتمال ناآرامی
می‌رفت. برای همین تصمیم گرفتند هرچه زودتر از سرخس خارج شوند.
با وجود سخت‌گیری ابو ضحاک و سربازانش، مردم زیادی برای بدرقه‌ی
امام آمده بودند. یکی از این افراد هم "احمد بن عبید" بود. او از رفتن امام
خیلی ناراحت بود و اشک می‌ریخت. حتی تا یک منزل بعد از سرخس هم
همراه کاروان رفت. دیگر می‌خواست برگردد؛ پس رو به امام کرد و گفت:
«فدایتان شوم... می‌شود سخنی برایم بگویید که سبب آرامش قلبم شود؟»
امام گفت: «پناهگاه من "لا اله الا الله" است. هرکسی از صمیم قلب این
جمله را بگوید، در قلب من جای گرفته است و هرکس این‌طور به من نزدیک
شود، در آرامش خواهد بود.»



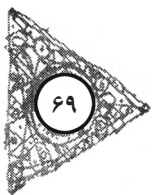
امام در کجاوه‌اش نشسته بود و کاروان می‌رفت. حالا دیگر فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها از مدینه دور شده بودند. دشت بود و دل تنگی... غربت بود و عاقبت نامعلوم.

"ابو نصر احمد"، در نیشابور مأمور خدمتگزاری و رسیدگی به کارهای ایشان بود. او از نیشابور با امام همراه شده بود. می‌خواست تا مرو هم برود، ولی کمی که از سرخس دور شدند، امام سرش را از کجاوه بیرون آورد و گفت: «دیگر برگرد ابو نصر... تو به ما خدمت زیادی کردی... با ما به خوبی رفتار کردی. بدرقه دیگر بیش از این لازم نیست.»

ابو نصر گفت: «ای نواده‌ی پیامبر و حضرت فاطمه... پس سخنی بگو که سبب آرامشم شود. من هم از همین جا برمی‌گردم.»

امام گفت: «چه سخنی بگویم؟ چه بگویم وقتی مرا از شهر رسول خدا دور کردند... نمی‌دانی چقدر دل تنگ مزار پیامبرم! اینک نمی‌دانم عاقبت کارم چه می‌شود؟ اینها با من چه خواهند کرد؟»

ابو نصر دیگر چیزی نگفت. همان‌جا ایستاد و اشک از چشمانش سرازیر شد. کاروان دور و دورتر می‌شد. تا اینکه دیگر همچون غباری از دور پیدا بود...



۱۱. آخرین شهر

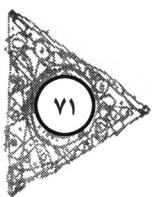
از مدینه تا مرو راهی بود پر از حوادث جورواجور... خطرهای کوچک و بزرگ... ماجراهای تلخ و شیرین... و غربت و دل‌تنگی...

بالاخره دروازه‌ی شهر مرو از دور پیدا شد. شهر، چشم به راه قدم‌های مردی بود که در قلب همه‌ی مردم جای داشت و خار چشم حاکم وقت... کاروان جلو می‌رفت. همه می‌دانستند که مرو مهم‌ترین شهر خراسان است. شهری بود در امتداد رودخانه‌ی مرو. هیچ کوهی در دور و اطراف به چشم نمی‌خورد. از دور، قلعه‌ی بزرگ مرو دیده می‌شد که در جای بلندی قرار داشت.

موسی گفت: «چه قلعه‌ی بزرگی... خودش یک شهر است.» و واقعاً هم همین‌طور بود.

مرو، چهار دروازه داشت. بیرون شهر، دشت پهناوری بود که تا کناره‌های رودخانه‌ی بزرگ مرو امتداد داشت. دورتادور شهر دیوارهای قلعه به چشم می‌خورد.

مردم از روزها قبل منتظر بودند. شوروشوق عجیبی در شهر بود. مأمون می‌خواست ظاهر کار را به نحو احسن حفظ کند و سنگ‌تمام بگذارد. مردم فکر کنند دوستدار امام است و به او احترام می‌گذارد. خلاصه اینکه همه‌ی



حرف‌هایش واقعی است نه فریب.

دروازه‌ی ورودی امام را به‌شکل بسیار زیبایی تزیین کرده بودند. امام و همراهان وارد شهر شدند و استقبال باشکوهی از ایشان شد. مأمون تا می‌توانست در تعظیم و تکریم امام کوشید. هیچ‌کس نباید ذره‌ای به او شک می‌کرد. با خود می‌گفت: «همه‌چیز باید فراموش شود... بدبینی‌ها از من پاک شود... علویان به من اعتماد کنند... مردم طرف‌دارم شوند و شورش‌ها خاموش شود... دیگر نباید کسی به یاد سر بریده‌ی امین بیفتد... استقبال‌ها باید هرچه باشکوه‌تر انجام شود.»

و همین‌طور هم شد. مردم از هر طرف می‌آمدند و از امام استقبال می‌کردند. شهر پر از عود و عنبر و گل و گلاب بود.

امام را به‌طرف قصر مأمون بردند. چرا که مأمون، خانه‌ای درست کنار قصرش برای ایشان در نظر گرفته بود...

چند روزی گذشت. هنوز خستگی راه کاملاً برطرف نشده بود که مأمون درخواستش را عنوان کرد: قبول خلافت...

پس جلسه‌ای تشکیل داد و با امام به مذاکره نشست.

مأمون گفت: «ای پسر رسول خدا، من از دانش و پارسایی تو خبر دارم. در علم و عبادت کسی برتر از تو نیست. برای همین هم تو را برای خلافت سزوارتر از خودم می‌بینم.»

امام گفت: «من به بندگی خداوند افتخار می‌کنم. با پارسایی هم سعی می‌کنم از شرارت‌های این جهان محفوظ بمانم و رستگار شوم. امیدوارم با پرهیز از گناهان و فروتنی، نزد خداوند به مقام بلندی برسم.»

مأمون از جایش بلند شد. همان‌طور که عادت داشت در هنگام خشم یا هیجان راه برود، به‌طرف پنجره‌ی تالار قصر رفت و گفت: «بله... من چنین



مصلحت می‌بینم که خودم از خلافت کنار بروم و آن را برای تو بگذارم. بعد هم با تو بیعت کنم.» و به دورها خیره شد. سر بریده‌ی برادر جلوی چشمانش جان گرفت. چشم‌های بی‌روح... پوست بی‌جانی که در هر جاییش لکه‌ی خشکیده‌ی خونی بود... باید این خاطره برای همه از بین می‌رفت... امام را باید سپر بلایش می‌کرد...

ناگهان صدای امام در تالار پیچید: «اگر خلافت حق توست و خداوند آن را برای تو قرار داده است، روا نیست که آن را به دیگری واگذاری و اگر خلافت مال تو نیست، چیزی را که مال تو نیست، چگونه به من می‌بخشی؟»
مأمون از جلوی پنجره کنار رفت. دستش را به پشت گره کرد. در طول و عرض تالار قدم زد. لباس سیاهش او را خشمگین‌تر نشان می‌داد. گفت: «ای پسر رسول خدا! چاره‌ای نیست! باید این کار را بپذیری...»
شورش‌ها و ناآرامی‌ها دوباره در ذهنش جان گرفت.



امام گفت: «هرگز این کار را به میل خودم انجام نمی‌دهم...»
آن روز امام به‌شدت با پیشنهاد مأمون مخالفت کرد، ولی مأمون دست‌بردار نبود. کوشش‌هایش ادامه داشت. مرتب برای امام پیغام می‌فرستاد. جلسه می‌گذاشت. دلیل و منطق می‌آورد، ولی امام همچنان به‌شدت مخالفت می‌کرد و پیشنهادش را رد می‌کرد. وقتی مأمون از این کار ناامید شد، پیشنهاد ولایتعهدی را مطرح کرد.

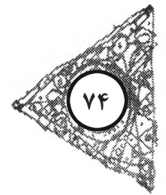
و باز جلسه‌ای دیگر... این بار مأمون عزمش را جزم کرده بود که هرطور شده، کار را تمام کند. هر دو، در کنار هم نشسته بودند. مأمون به امام نگاه نمی‌کرد. تحمل نگاه او را نداشت. احساس می‌کرد به چشم‌های پیامبر نگاه می‌کند. به جای دوری خیره شد و گفت: «ای پسر رسول خدا، اگر خلافت و بیعت کردن با من را نمی‌خواهی؛ پس ولیعهد من باش. بعد از من خلافت را

بپذیر...»

امام گفت: «چه می‌گویی مأمون! به خدا سوگند پدرم از طرف امیرالمؤمنین و ایشان هم از طرف پیامبر این‌طور گفته‌اند که من قبل از تو از این دنیا می‌روم، مظلومانه با زهر مسموم می‌شوم. فرشتگان آسمان و زمین بر من می‌گیرند. در غربت و در کنار هارون به خاک سپرده خواهم شد. آن وقت چگونه چنین چیزی که می‌گویی ممکن است؟»

مأمون برآشفته از جایش بلند شد. شغل سیاهش را با خشم کناری زد و گفت: «معلوم است چه می‌گویید؟ این دیگر چه حرفی است؟ تا وقتی من زنده‌ام چه کسی جرئت این کار را دارد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند کوچک‌ترین آزاری به شما برساند. دیگر این حرف را نگوید...»

بعد هم دوباره رفت و سرجایش نشست. می‌خواست هر طوری شده امام درخواستش را قبول کند؛ پس گریست و گفت: «دیگر این حرف را نگوید... تحملش را ندارم...»



امام گفت: «ولی اگر خدا بخواهد، اسمش را هم می‌گویم...» مأمون سعی کرد حرف را عوض کند و گفت: «ولی من فکر می‌کنم با این حرف‌ها می‌خواهید باری از روی دوشتان بردارید. خلافت و ولایتعهدی را قبول نکنید. چرا؟ فقط به‌خاطر اینکه مردم بگویند که در این دنیا پارسا هستید!» امام همچنان آرام بود. چرا که همه‌چیز را می‌دانست. از نقشه‌اش خبر داشت. گفت: «به خدا سوگند که هیچ‌وقت دروغ نگفته‌ام. من برای این دنیا پارسایی نمی‌کنم، ولی خوب می‌دانم که تو چه تصمیمی گرفته‌ای و چه می‌خواهی؟»

مأمون در جایش راست نشست و گفت: «خُب چه می‌خواهم؟!»

امام گفت: «اگر بگویم در امان هستم؟»

مأمون گفت: «بله... اینک بگو...»

امام گفت: «منظورت این است که مردم بگویند علی بن موسی به دنیا دل بسته است. اکنون ببینید که چطور ولیعهدی را پذیرفته است! هدفت این است...»

مأمون دیگر نتوانست بیش از آن آرام بماند. برافروخته شد. دوباره از جایش بلند شد و گفت: «همیشه چیزهایی می گویی که من دوست ندارم. از خشم من هم که خودت را در امان می بینی...»

بعد سکوت کرد و راه رفت. شنل سیاهش به شدت تکان می خورد. صدای قدم هایش آزاردهنده بود. برگشت. نه به امام، به روبه رو نگاه کرد. می ترسید به چشم های امام نگاه کند و نتواند حرفش را بزند. گفت: «به خدا سوگند که اگر ولایتعهدی را نپذیری، تو را مجبور به این کار می کنم...»

صدایش می لرزید و چشم هایش را خون گرفته بود: «و اگر باز هم نپذیری، دیگر چاره ای برایم نمی گذاری... گردنت را می زنم.»

سکوتی طولانی در تالار حکم فرما شد. مأمون همچنان در تالار قصر بالا و پایین می رفت. باز صدای امام بود که سکوت را شکست: «خداوند می گوید که نباید با دست خودم، خویش را نابود کنم...»

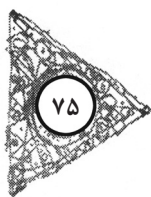
و باز سکوت... مأمون ایستاد. سراپا گوش می کرد.

غم بزرگی در چهره ی امام موج می زد. صدایش غمگین بود. بوی غربت و دل تنگی می داد: «اگر پای اجبار و قتل در کار است؛ پس چاره ای جز پذیرفتن ندارم...»

مأمون نفس راحتی کشید. رفت و روی تختش نشست... و باز سکوت.

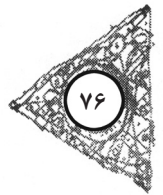
سکوتی طولانی. این بار امام گفت: «ولی برای این کار چند شرط دارم...»

مأمون سعی داشت صدایش مهربان و آرام باشد. گفت: «هر شرطی دارید،



بگویید...»

- اینکه کسی را به کاری نگمارم و از کاری برکنار نکنم. هیچ رسمی را به هم نزنم. فقط از دور راهنمایی کنم.
مأمون گفت: «قبول است! تمام شرط‌هایت را می‌پذیرم.»
و امام مجبور به پذیرفتن شد.



۱۲. شئل سبز

مأمون با خوشحالی به اتاق مخصوصش رفت و امام با نارضایتی به خانه‌اش. مأمون، بالاخره به هدفش رسیده بود. چشم‌هایش برق می‌زد و دلش می‌خواست هرچه زودتر مراسم را برگزار کند. همه را خبردار کند. کاری را که آن‌همه در تلاشش بود، به پایان برساند؛ پس نگهبان مخصوصش را خواست و گفت: «همین الان برو و به فضل بگو به اینجا بیاید.»



نگهبان تعظیمی کرد و رفت. مأمون با بی‌تابی انتظار می‌کشید. نقشه‌های جدید و برنامه‌های پیش رو مدتی بود که او را از گذشته‌ها کمی بیرون کشیده بود. حضور امام آن حس تحقیر و سرخوردگی را کمتر کرده بود...

خیلی زود فضل وارد شد و گفت: «با من امری داشتید؟» مأمون گفت: «خبر خوبی برایت دارم فضل... امروز یکی از بهترین روزهای زندگی من است... همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. امام بالاخره ولیعهدی را پذیرفت... خیلی زود همه چیز سروسامان می‌گیرد و حکومتم محکم می‌شود...» فضل سری تکان داد و گفت: «خبر بسیار خوبی است... ولی ایشان که اصلاً راضی به این کار نبودند. چگونه این کار را کردید؟ به نظر غیرممکن می‌رسید...»

مأمون سرش را با غرور بالا گرفت و گفت: «هیچ کاری از نظر من نشدنی

نیست... به هر حال مهم این است که پذیرفته است... حالا به هر شکلی...»
فضل، فکری کرد و گفت: «خیلی خوب شد... تا همین الان هم با آمدن
ایشان شورش‌ها کمتر شده است... مردم خیلی خوشحال‌اند و خاطره‌های بد
کمی فراموش شده است...»

فضل به یاد سر بریده‌ی امین افتاد که جلوی قصر، روی چوبی قرار داشت.
هیچ وقت نمی‌توانست آن چشم‌ها را فراموش کند.

مأمون هم خوب می‌دانست که منظور فضل از خاطره‌های بد چیست.
فضل ادامه داد: «با این کار از شورش‌های علویان در امانید... و در ضمن،
امام هم همین‌جاست و می‌توانید او را زیر نظر داشته باشید... این بهترین کار
ممکن بود...»

مأمون گفت: «بله فضل... همه‌ی اینها را می‌دانم، ولی فعلاً باید در تدارک
مراسم ولیعهدی باشیم. می‌خواهم مراسم بسیار باشکوهی باشد. هرچه
باشکوه‌تر و پرسروصداتر، بهتر... همه باید از این موضوع باخبر شوند. تمام
کارگزاران، والیان حکومت، فرماندهان لشکر، قاضیان و بزرگان شهر را خبر
کن. همه باید اینجا جمع شوند و با امام بیعت کنند. بیعت با او یعنی بیعت با
من...» و لبخندی زد.

فضل گفت: «بله... می‌گویم همه‌جا این خبر را جار بزنند... مردم همه باید
این خبر را بفهمند...»

مأمون گفت: «به شاعران و سخنوران بگو تا می‌توانند در این مورد شعر
بگویند. بعد هم بیاورند و در مراسم بخوانند... انعام‌های خوبی به آنها خواهم
داد... نمی‌دانم... هر کاری که لازم می‌دانی، بگو انجام دهند. از هیچ کاری نباید
کوتاهی شود.»

فضل گفت: «اصلاً نگران نباشید... حتماً... به همه می‌گویم. مطمئن باشید



مراسم بی‌نظیر و باشکوهی خواهد شد.»

مأمون راه می‌رفت و فکر می‌کرد. او گفت: «در همان مجلس دستور می‌دهم به نام امام سکه بزنند... در تمام شهرها و روستاها به نامش خطبه بخوانند...»
فضل گوش می‌داد. او هم در فکر مراسم بود.

مأمون همچنان راه می‌رفت. نگاهی به شنل سیاهش انداخت. لباسی که همیشه به تن پدرش دیده بود. رنگ سیاه نشانه‌ی خاندان عباسیان بود: «باید کار بزرگی کنم... کاری که همه‌چیز را تغییر دهد. علاقه‌ام را به امام و خاندانش نشان دهد.»

بعد ایستاد. مستقیم به فضل نگاه کرد و گفت: «می‌خواهم روز مراسم به همه اعلام کنم که همه باید از این به بعد لباس سیاه را کنار بگذارند... به جایش لباس سبز بر تن کنند.»

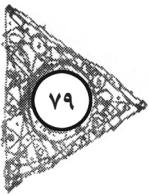
این رسم علویان بود و امام رضا(ع).

- بله... باید این کار انجام شود.

فضل گفت: «ولی قربان... خیلی تندروی نیست؟ سران لشکر قبول می‌کنند؟!»

مأمون اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «این یک دستور است. باید قبول کنند. همه‌ی این کارها باید انجام شود، بی‌کم‌وکاست. خودم همان موقع شنل سیاهم را درمی‌آورم و یک شنل سبز بر دوش می‌گذارم؛ پس از همین‌ان تدارک این کار را ببین. شنل را آماده کن!»

مأمون خودش در جزئیات کار، این قدر دقیق نمی‌شد، ولی این بار با همیشه فرق داشت. گفت: «تشک و پشתי بزرگ و فاخری برایشان بگذارید... باید بی‌نظیر باشد و طوری قرار بگیرد که به تشک و پشתי من وصل باشد. مراسم باید طوری باشد که اول پسر، عباس با او بیعت کند، بعد هم همه‌ی بزرگان



و حاکمان و لشکریان یکی یکی بیایند و با ایشان بیعت کنند...»
فضل، تعظیمی کرد و رفت تا به دستوره‌های مأمون عمل کند و کارها را انجام دهد.

فرمان‌ها یکی یکی انجام می‌شد. همه سخت مشغول تدارک مراسم بودند. بالاخره روزی که مأمون آن همه انتظارش را می‌کشید، فرا رسید. مأمون از صبح خیلی زود بیدار شده بود و دیگر نمی‌توانست بخوابد. هوا هنوز گرگ‌ومیش بود که او جلوی پنجره اتاقش رفت. به دوردست‌ها خیره شد. صدای جویباری می‌آمد و بلبلی که آمدن صبح را خبر می‌داد. مأمون مدت‌ها در آنجا ایستاد. پرنده‌ای در همان نزدیکی از روی درخت پرید و رفت.
مرغ حق شروع کرد به خواندن...

مأمون از جلوی پنجره کنار رفت و در اتاقش شروع کرد به قدم‌زدن. بالاخره صبح، سپیده زد. او هم لباس مخصوصش را پوشید و از اتاق خارج شد. انگار دیگر نمی‌توانست در آن اتاق نفس بکشد و به صدای مرغ حق گوش کند. به اتاق مخصوص مراسم رفت. همه چیز را بررسی کرد. دستورهایی داد. بی‌تاب بود و منتظر، خوشحال بود و راضی.

بالاخره زمان اجرای مراسم رسید. مأمون با رضایت کامل در مجلس نشسته بود، درست کنار امام. در چشم‌هایش برق خوشحالی بود و فریب و در چشم‌های امام غم و دل‌تنگی.

همه جمع شده بودند. مراسم همان طوری بود که مأمون گفته بود. خودش اول برای همه صحبت کرد و از ولایت‌عهدی گفت؛ سپس رو به پسرش کرد و گفت: «اولین نفر عباس است که با ولیعهد بیعت می‌کند.»

عباس جلو رفت. امام دستش را بلند کرد. طوری که پشت آن مقابل صورتش بود و کف آن رو به مردم.



مأمون گفت: «نمی‌خواهید دست‌تان را برای بیعت کردن جلو بیاورید؟»
 امام گفت: «رسول خدا این‌طور بیعت می‌کرد.»
 مأمون دیگر چیزی نگفت و به پسرش اشاره کرد. عباس هم همان‌طور
 بیعت کرد. طوری که دست امام روی دست او قرار گرفت.
 بقیه هم به همین شکل بیعت کردند؛ سپس شاعران به نام آن زمان،
 "خزاعی" و "نواس"، جلو آمدند. در مدح امام شعرهایی سروده بودند که
 یکی یکی خواندند. بعد هم شاعران دیگری جلو آمدند و شعرهایشان را خواندند.
 آنگاه مأمون از امام خواست تا برای همه صحبت کند.
 امام اول حمد و نیایش خداوند را به جا آورد؛ سپس گفت: «همانا ما به خاطر
 رسول خدا بر گردن شما حقوقی داریم. شما هم که پیروان ایشان می‌باشید،
 هم بر گردن ما حقوقی دارید. هرگاه شما آن حق و حقوق را بپردازید، ادای
 حقوق شما نیز بر ما واجب می‌شود.»
 و سکوت کرد.



مأمون و فضل و بقیه به امام چشم دوخته بودند، ولی امام دیگر بیش از
 آن حرفی نزد.
 مأمون خیلی دلخور شد، ولی اصلاً به رویش نیاورد. مراسم باید به خوبی و
 خوشی به آخر می‌رسید؛ پس گفت: «از امروز دستور می‌دهم که به نام ولیعهد
 سکه بزنند... در همه جای این مرز و بوم، شهر و روستا، آبادی‌های کوچک و
 بزرگ علما به منبر بروند و به نام ایشان خطبه بخوانند...»
 و بعد هم آخرین و مهم‌ترین دستور را داد. کاری که همه را حیرت‌زده کرد.
 گفت: «من از امروز لباس سیاه را از تن بیرون می‌آورم و لباس سبز را بر تن
 می‌کنم... همه باید همین کار را کنند، تمام سرلشکران، حاکمان و بزرگان...
 لباس رسمی حکومت اینک به رنگ سبز است...»

و همان‌موقع شنل سیاه را از دوش پایین گذاشت و شنل سبز را که از قبل آماده کرده بودند، بر دوش نهاد، شنل سبزی که با نخ‌های طلایی و سیاه ظریفی زردوزی شده بود... و این‌چنین مراسم به پایان رسید.



۱۳. در و دیوارهای شهر

مراسم ولایتعهدی روز پنجم ماه رمضان برگزار شده بود. روزها گذشت و به عید فطر نزدیک می‌شدند. مأمون می‌دانست همه دوست دارند که با امام نمازشان را بخوانند. این بود که پیکی به خانه‌ی امام فرستاد و پیغام داد: «برای نماز عید آماده شوید... آن را اقامه کنید و خطبه‌اش را بخوانید.»



امام به مأمون پیغام داد: «به شرطهایی که در مورد ولایتعهدی بین من و تو بود، خوب آگاه هستی. همه را واضح برایت گفتم؛ پس مرا از خواندن نماز عید و خطبه که از کارهای حکومتی است، معاف دار.»

مأمون گفت: «می‌خواهم با انجام این کار احساسات مردم آرام گیرد و خوشحال شوند. در ضمن، همه از علم و برتری شما آگاه می‌شوند.»

ولی امام نمی‌پذیرفت. مأمون باز پیغام فرستاد. پیک‌ها می‌آمدند و می‌رفتند.

مأمون می‌گفت: «حتماً نماز را باید شما اقامه کنید.»

بالاخره امام گفت: «ترجیح می‌دهم این کار را انجام ندهم، ولی اگر بناست

که من نماز بخوانم، مانند پیامبر و امیرالمؤمنین نماز عید را می‌خوانم، نه به شیوه‌ی خلفا.»

مأمون گفت: «هرطوری می‌خواهی بخوان!»

بعد هم به سرلشکران و بزرگان دستور داد که صبح روز عید، برای خواندن

نماز به در خانه‌ی امام بروند. جارچیان هم در همه‌جای شهر جار زدند که نماز عید فطر، به امامت امام رضا(ع) خواهد بود.

عید فطر فرا رسید. مردم از کوچک و بزرگ، مرد و زن بر سر راه‌ها ایستاده بودند. بعضی‌ها هم به پشت‌بام‌ها رفته بودند تا امام را بهتر ببینند. همه‌ی سرداران سپاه و بزرگان به در خانه‌ی امام آمده بودند. سوار بر اسب‌هایشان، منتظر ایستاده بودند. بالاخره خورشید طلوع کرد. امام رفت و غسل کرد. لباسش را پوشید. عمامه‌ی سفیدی را که از کتان بود، بر سر گذاشت. یک سر آن را به سینه و سر دیگرش را روی شانهاش انداخت. کمی نیز عطر زد. به همه‌ی پیروانش هم دستور داد چنین کنند.

آنگاه عصای مخصوصش را به دست گرفت. پابره‌نه بود. لباسش را تا نصف ساق پا بالا زده بود. به راه افتاد...

کمی بعد، سر به سوی آسمان کرد و چهار بار با صدای بلندی گفت:
«الله اکبر...»



همراهان هم همچون امام، تکبیر گفتند. امام به در خانه رسید. بزرگان و سرلشکران وقتی امام را به آن حال ملکوتی دیدند، همه از اسب‌هایشان پیاده شدند و آنها هم کفش‌هایشان را درآوردند. حتی یکی از آنها آن قدر از خود بی‌خود شده بود که با چاقویی بند کفشش را برید و پابره‌نه شد.

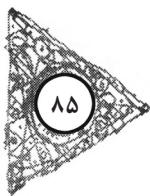
امام پیاده راه می‌رفت. هر ده قدم می‌ایستاد و با صدای بلندی می‌گفت:
«الله اکبر...»

جمعیت هم با او هم‌صدا شدند. همه تکبیر می‌گفتند. چنان صدای الله‌اکبری شهر را گرفته بود که انگار آسمان و در و دیوار شهر تکبیر می‌گویند. وقتی مردم امام را به آن حال دیدند و صدای تکبیرش را شنیدند، از شدت احساسات گریه‌شان گرفت. انگار مرو به لرزه درآمده است.

خبر به مأمون رسید. فضل در آنجا بود و به مأمون گفت: «ای امیر مؤمنان... اگر علی بن موسی الرضا با این شرایط به محل برگزاری نماز برود، مردم شیفته‌ی او می‌شوند و این برای شما خطرناک است. ممکن است بر ما بشورند و خونمان را بریزند. صلاح در این است کسی را بفرستید که ایشان را باز گرداند.»

مأمون سری تکان داد و فوراً پیکی را نزد امام فرستاد. او این‌طور پیغام داده بود: «ما شما را به زحمت انداختیم و نمی‌خواهیم زحمتتان بیش‌ازاین شود. لطف بفرمایید و برگردید. همان پیش‌نمازی که همیشه با مردم نماز می‌خواند، اکنون نیز نماز عید را خواهد خواند.»

امام برگشت. سروصدای مردم بلند شد. بسیاری از مردم پراکنده شدند و رفتند. آن روز عید، نماز مرتبی خوانده نشد.



۱۴. باران نمی بارد

نماز عید برگزار نشد، ولی اثرهای خود را گذاشت. مردم بیش از پیش دوستش داشتند. خیلی‌ها به خاطر محبوبیت امام به او حسادت کردند. مدتی بود که باران نمی بارید. دشمنان امام فرصت را مناسب دیدند. از هر طرف شروع به بدگویی کردند. این طرف و آن طرف می نشستند و می گفتند: «از موقعی که علی بن موسی آمده و ولیعهد مأمون شده، آسمان هم غضب کرده... دیگر باران نیاریده.»



این حرف‌ها کم‌کم به مأمون هم رسید. او دلش نمی خواست که مردم به کارهایش بدبین شوند. این حرف‌ها را دوست نداشت. پس یک روز با امام به صحبت نشست و گفت: «آسمان غضب کرده... مدت‌هاست که باران نیاریده... مردم در رنج هستند... از شما می خواهم برای طلب باران دعا کنید و نماز بخوانید... کاری کنید که این خشکی هوا پایان پذیرد...»

امام به خواب شب گذشته‌اش فکر کرد. پیامبر و علی، امیر مؤمنان به خوابش آمده بودند. هر دو در کنار هم بودند. پیامبر رو به امام رضا کرد و گفت: «پسر! تا روز دوشنبه صبر کن! آنگاه به صحرا برو و از خداوند طلب باران کن. نماز بخوان و دعا کن. خداوند دعایت را می پذیرد و مردم به مقام بلندت نزد

خداوند پی می‌برند.»

امام سری تکان داد و گفت: «نماز باران را می‌خوانم، ولی در روز دوشنبه!»
مأمون، فکری کرد و گفت: «دوشنبه؟! خیلی خُب... اشکالی ندارد؛ پس
جارچی‌ها بروند و این خبر را در شهر جار بزنند.»
امام باز گفت: «بله... دوشنبه راهی صحرا می‌شوم... این خشکی هوا پایان
می‌پذیرد... باران خواهد بارید.»

دشمنان و بدگویان، وقتی خبر نماز و دعای باران را شنیدند، گفتند: «به
این زودی‌ها باران نمی‌بارد... حالا می‌بینیم.»

روز دوشنبه فرا رسید. امام صبح زود از خانه بیرون رفت. مردم زیادی
جلوی خانه جمع شده بودند. امام راهی صحرا شد. در جای همواری ایستاد.
مردم هم پشت‌سرش ایستادند. زمین خشک و تشنه بود، در آرزوی قطره‌های
باران می‌سوخت.



امام با صدای بلندی گفت: «خدایا... مردم به فرمان تو ایمان آورده‌اند...
امید به رحمت و نعمت تو دارند... پس باران را برایشان بفرست و خوشحالشان
کن.»

امام به نماز ایستاد. مردم هم پشت امام به نماز ایستادند. امام بعد از نماز،
باز هم دعا کرد. همه با امام هم‌صدا شدند. دست به‌سوی آسمان بلند کرده
بودند و از خداوند تقاضای باران داشتند.

خدای بزرگ، همان‌طور که پیامبرش در خواب گفته بود، دعای امام و
مردم را قبول کرد.

امام دست‌هایش را به‌سوی آسمان بلند کرده بود. ابرهای بارانی به آسمان
آمده بودند... مرتب هم بیشتر می‌شدند و انبوه‌تر...

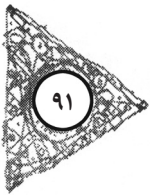
امام همچنان دعا می‌کرد. دیگر تمام آسمان را ابر پوشانده بود. ناگهان برق

شدیدی آسمان ابری را روشن کرد... و خیلی زود غرش رعدی به گوش رسید.
قطره‌های درشت باران به زمین خشک و تشنه بارید. برقی دیگر زد و غرش
رعدی دیگر... باران بود و بوی خوشِ نمِ خاک...
پرندگان بال‌وپرزنان روی شاخه‌ها پناه گرفتند. قطره‌های درشت باران
سراسیمه بر خاک می‌بارید. زمین‌ها نمناک شد. حوض‌ها و رودخانه‌ها پر آب
شد. در هر جایی گودال آبی بود و باریکه‌های آبی...
دشمنان امام غمگین بودند و خجالت‌زده. دوستدارانش راضی و سربلند.
بوی باران همه‌جا را گرفته بود.



۱۵. دشمن قدیمی

یکی از کسانی که به ولایتعهدی امام اعتراض زیادی داشت، سردار سپاهی بود به نام "جلودی". او در زمان هارون سردار سپاه بود و از افراد مورد اعتمادش. کارهای زیادی برایش انجام داده بود. مأموریت‌های مهمی از طرفش رفته بود. یکی از کارهای بزرگی که برای هارون انجام داده بود، سرکوب علویان بود، ولی حالا به تصمیم پسر خلیفه‌ی گذشته، یعنی مأمون اعتراض داشت. مأمون هم نمی‌توانست این مسئله را بپذیرد. اینکه کسی روی حرفش، حرفی بزند و اعتراض کند، حتی اگر آن شخص سردار سپاه پدرش باشد. کار به جایی رسید که مأمون سخت به او غضب کرد. طوری که دستور داد زندانی‌اش کنند و او را گردن بزنند.



بزرگان آمدند و برایش وساطت کردند. گفتند یکی از فرماندهان بزرگ پدرش بود. کارهای زیادی برایش انجام داد. نباید این‌قدر زود تصمیم بگیرد. مأمون گفت: «خیلی خُب... فعلاً در زندان بماند. بعداً در موردش تصمیم می‌گیرم.»

مدتی گذشت. بالاخره یک روز جلودی را نزد مأمون بردند تا در مورد او تصمیم بگیرد. از قضای روزگار، امام هم در آنجا حضور داشت. او با اولین نگاه، جلودی را شناخت. با اینکه پیر شده بود و موهای سرش گندمگون، ولی

چشم‌ها، همان چشم‌ها بودند. برق شیطانی نگاهش هنوز تغییر نکرده بود. مگر می‌شد هیچ‌وقت آن چشم‌ها را فراموش کرد! مدت زیادی از شهادت پدرش نگذشته بود. هارون بر مسند قدرت بود. یکی از علویان، "محمدبن جعفر" بر ضد حکومت هارون قیام کرد. هارون هم که در بغداد بود، این مرد را برای سرکوب شورشیان به مدینه فرستاد. گفته بود اگر به محمدبن جعفر پیروز شد، گردنش را بزند. آنگاه برود و خانه‌های علویان را غارت کند...

جلودی با لشکر خود وارد مدینه شد و فرمان را اجرا کرد. خانه‌های علویان را غارت کرد. به خانه‌ی امام رضا رسید. با لشکرش به خانه یورش برد. امام فوری تمام اهل خانه را در اتاقی جمع کرد. خودش جلوی در ایستاد. جلودی جلو آمد و با خشم گفت: «حتماً باید وارد این اتاق شوم و تمام وسایل زن‌ها را به غنیمت بگیرم. فقط یک پیراهن برایشان کافی است!»

امام گفت: «من خودم این کار را می‌کنم.»

جلودی نگاه شرارت‌آمیزش را به امام دوخت و گفت: «نه، خودم باید وارد

اتاق شوم.»

امام با صدای محکمی گفت: «همین که گفتم... نمی‌گذارم وارد اتاق شوی.

سوگند به خدا که خودم این کار را می‌کنم.»

جلودی همچنان با غرور و گستاخی اصرار می‌کرد. هجوم می‌برد و می‌خواست وارد اتاق شود، ولی امام به‌سختی مقاومت می‌کرد و مانع می‌شد. سرانجام جلودی چاره‌ای ندید، جز اینکه پیشنهاد امام را بپذیرد. امام وارد اتاق شد. لباس‌های اضافی زنان، گوشواره‌ها و زیورآلات و آنچه در خانه بود، همه را گرفت، همه را به جلودی تحویل داد و او را از خانه دور کرد...

امام به موهای خاکستری جلودی نگریست و چروک‌های صورتش. آهسته

به مأمون گفت: «این مرد را ببخش و از کشتنش صرف‌نظر کن!»



مأمون گفت: «ولی این مرد همان کسی است که در مدینه به تو و خانواده‌ات
گستاخی کرد... همه چیز را به غارت برد.»

امام گفت: «بله، می‌دانم... ولی با این وجود از او بگذر.»

جلودی گفت و گوی آرام و محرمانه امام و مأمون را از دور می‌دید. گمان
کرد امام از او بدگویی می‌کند. از مأمون می‌خواهد که مجازاتش کند. پس
با صدای بلندی به مأمون گفت: «ای امیر مؤمنان، تو را به خداوند و به پاس
خدماتی که برای پدرتان انجام داده‌ام، سوگند می‌دهم که سخن این شخص
را در مورد من نپذیرید!»

مأمون به جلودی نگاه کرد و پوزخندی زد. سرش را تکان داد و رو به امام
گفت: «حالا دیگر او خودش ما را سوگند داد... ما هم چاره‌ای نداریم... باید به
سوگندش عمل کنیم!»



آنگاه رو به جلودی کرد و گفت: «خودت این را خواستی و من هم قبول
می‌کنم. به خدا سوگند سخن امام رضا را در مورد تو نمی‌پذیرم.»
جلودی خوشحال شد. مأمون دستور داد جلاد بیاید، جلودی را ببرد و
گردن بزند. او حیرت‌زده به مأمون نگاه می‌کرد. انگار خشکش زده بود. وساطت
امام هم دیگر کارساز نشد. جلاد آمد و او را با خودش برد.

۱۶. پیراهن یادگاری

هرچه می‌گذشت مردم بیشتر از نزدیک با امام آشنا می‌شدند. پارسایی، گذشت، بردباری و اخلاق نیکویش را می‌دیدند. بیش‌ازپیش فریفته‌اش می‌شدند و دوستش داشتند.



همه می‌گفتند امام در علم و معرفت یگانه است. مأمون هم به جلسه‌های علمی و برگزاری جلسه‌های بحث و گفت‌وگو علاقه‌مند بود. او می‌خواست امام هم در این جلسه‌ها حضور داشته باشد. با صاحب‌نظران و دانشمندان دیگر به بحث و گفت‌وگو پردازد، ولی این کارش برای نشان‌دادن بزرگی و قدرت امام نبود. نمی‌خواست علم ایشان را به همه ثابت کند؛ بلکه دلش می‌خواست در برابر پرسش‌ها، بحث‌های پیچیده و دشمنی‌های دیگران، غرض‌ورزی و سؤال‌های انحرافی، امام تحقیر شود و آبرویش برود، ولی امام همیشه در این سؤال و جواب‌ها و گفت‌وگوها سربلند بیرون می‌آمد. خشم مأمون بیش‌ازپیش برانگیخته می‌شد. این مسئله و این جلسه‌ها اعتبار امام را بیشتر می‌کرد و مأمون را خشمگین‌تر.

امام در منزلش هم جلسه‌های علمی و بحث و گفت‌وگو تشکیل داده بود. شاگردهای زیادی هم داشت. این جلسه‌ها مرتب شلوغ‌تر و چشمگیرتر می‌شد. گزارش‌ها مرتب به مأمون می‌رسید.

بالاخره مشاوران به او گفتند: «دامه‌ی این جلسه‌ها برای شما و کشور خطرناک است. مردم شیفته‌ی دانش و معرفت امام می‌شوند و از شما رو برمی‌گردانند.»

وقتی مأمون این گزارش‌ها را شنید، به فکر فرو رفت. بالاخره، یکی از خدمتگزارانش، "محمدبن عمرو" را نزد خود خواند و گفت: «چاره‌ای نیست... باید جلسه‌های علمی امام تعطیل شود. این کار را به تو می‌سپارم.» ابن عمرو رفت و این کار را کرد. بعد هم مأمون امام را خواست. او را سرزنش کرد. امام ناراحت شد. خشمگین از نزد مأمون بیرون رفت. به منزل رفت و وضو گرفت. به نماز ایستاد. قنوت نمازش بسیار طولانی شد. با خداوند راز و نیاز کرد. مأمون را نفرین کرد و گفت: «خدایا انتقام مرا از این مرد بگیر، کسی که به من ستم کرد و تحقیرم کرد. او همراهان و دوستانم را از خانه‌ام پراکنده کرد... تلخی خواری و ذلت را به او بچشان.» و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.



آن روز گذشت، ولی روزهای سخت یکی‌یکی از راه می‌رسید. هر روز خبری تازه بود و غمی تازه...

این‌بار خبری که به امام رسیده بود، دردناک‌تر از همیشه بود. خبر همچون خنجری نوک‌تیز بود، وفات فاطمه‌ی معصومه در میانه‌ی راه...

امام دل‌تنگ‌تر از همیشه بود و عزادار مرگ خواهر عزیزش...

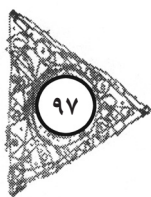
می‌دانست که فاطمه‌ی معصومه برای دیدارش راهی مرو شده است. سخت منتظرش بود، ولی ناگهان خبر رسید که در نیمه‌های راه و در شهر قم بیمار شده است و بعد هم خبر پر کشیدنش به آسمان‌ها...

امام می‌دانست که خواهر چقدر دل‌تنگ اوست... دیگر نتوانسته بود طاقت دوری‌اش را بیاورد و راهی مرو شد... در مدینه وقتی فهمیده بود که

برادر باید به مرو برود، دیگر نمی‌توانست آرام گیرد. کارش شده بود گریه و دعا... آرزو داشت این سفر انجام نشود... و زمانی که پدر در زندان هارون بود، با بی‌تابی منتظر برادر می‌ماند... هم برادر بود و هم پدر... می‌نشست و مدت‌ها با او صحبت می‌کرد.

اشک در چشم‌های امام جمع شده بود. خاطرات خواهر یکی یکی جلوی چشمانش می‌آمد...

در همین موقع "یاسر"، خدمتکار امام آمد و گفت: «یکی از دوستانتان از مدینه به دیدارتان آمده است. می‌گوید اسمش "ریان" است.»
امام بغضش را فرو خورد و گفت: «خوش آمده است... او را نزد من بیاور...»



ریان خسته و غبارآلود بود. روزها و شب‌های زیادی را در راه بود، ولی با دیدن امام آن قدر خوشحال شد که تمام خستگی‌اش را از یاد برد. امام را در آغوش کشید. او را بویید و بوسید. بی‌اختیار گریه می‌کرد. چقدر دلش برای امام تنگ شده بود. ماه‌ها بود که داشت پول جمع می‌کرد تا بتواند به این سفر بیاید. بالاخره هم به آرزویش رسیده بود.

ریان، وفات فاطمه‌ی معصومه را تسلیت گفت. او هم این خبر را شنیده بود. هر دو بغض کرده بودند. امام گفت چند روز قبل این خبر را شنیده... در مرو مراسم گرفته، ولی کاش می‌شد خودش می‌توانست به قم برود. امام می‌دانست که ریان چه راه دور و درازی را آمده است و چقدر خسته است. دستور داد برایش خوردنی و آشامیدنی بیاورند.

ریان خبرهای مدینه را به امام داد. سعی کرد با حرف‌هایش امام را دل‌داری دهد و غمش را تسکین بخشد.

او از هر دری حرف زد. می‌دانست که امام شعرهای "دعبل خزاعی" را

خیلی دوست دارد. برای همین گفت: «از دعبل برایتان خبرهای زیادی دارم. ماجرای سختی را پشت سر گذاشته است که شنیدنی است...»

دعبل خزاعی شاعر بزرگی بود که همه او را می‌شناختند. مدت‌ها قبل به دیدار امام آمده بود. قصیده‌ای برای امام سروده و عهد کرده بود که قبل از امام آن را برای کسی نخواند. آمد و شعرش را خواند. امام از آن شعر خیلی خوشش آمده و حتی گریه‌اش گرفته بود. می‌خواست پاداش زیادی برای آن شعر به دعبل بدهد، ولی او نپذیرفت و گفت: «به خدا من برای گرفتن پول به اینجا نیامده‌ام. اگر ممکن است یکی از لباس‌های خودتان را به‌عنوان تبرک به من بدهید. این برایم بهترین پاداش است.»

و امام همین کار را کرد. و حالا می‌شنید که با مشکل روبه‌رو شده است...

امام پرسید: «بگو ریان... بگو چه شده؟»

ریان گفت: «ماجرای جالبی است که در مدینه دهان‌به‌دهان می‌گردد. بله... دعبل با کاروانی از مرو خارج شد تا به مدینه برگردد. به منطقه‌ای به نام "قوهان" رسید. ناگهان راهزنان به قافله حمله کردند. تمامی اهل قافله را گرفتند و دست‌هایشان را بستند. همه‌ی اموال و پول‌هایشان را هم گرفتند. دعبل می‌گفت که جز قبای کهنه‌ای هیچ‌چیز برایش باقی نگذاشته‌اند، ولی او برای هیچ‌کدام از وسایلیش ناراحت نبود. فقط از دست‌دادن آن پیراهنی که شما به او داده بودید، خیلی دلش را می‌سوزاند. در دنیای خودش بود که یکی از راهزنان از کنارش رد شد. مرد راهزن شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد. دعبل آن را شنید و فکری برای پس گرفتن پیراهن کرد؛ پس رو به راهزن کرد و گفت: "ای مرد... می‌دانی این شعری که می‌خوانی از کیست؟" مرد راهزن با خشم گفت: "این مسئله به تو چه ربطی دارد؟" دعبل گفت:



"تو جوابم را بده. من هم دلیلش را می‌گویم... "مرد گفت: "این شعر خیلی معروفی است که شاعر بسیار معروفی هم آن را گفته است... شاعر آن دعبل خزاعی است." دعبل گفت: "به خدا سوگند که من همان دعبل هستم. این شعر را هم من سروده‌ام."

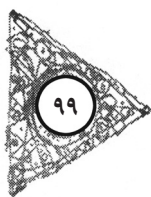
مرد راهزن از شنیدن این حرف خیلی تعجب کرد. نگاهی به سرتاپای دعبل انداخت و حرفش را باور نکرد، ولی او گفت: "اگر حرفم را باور نداری، می‌توانی از اهل قافله بپرسی... از هر کس که بپرسی، مرا می‌شناسد." راهزن رفت و تعدادی از اهل قافله را جمع کرد. درباره‌ی او پرسید. همه گفتند: "او دعبل خزاعی است، همان شاعر معروف." راهزن وقتی مطمئن شد، رفت و این موضوع را به سرپرست راهزنان گفت. رئیس راهزنان آمد و پرسید: "دعبل خزاعی تو هستی؟!"

دعبل گفت: "آری..."

مرد گفت: "پس شعرت را از اول تا آخر برایمان بخوان!"

دعبل شعر را خواند. رئیس راهزنان دستور داد همان موقع دست‌های او را باز کنند. بعد هم دستور داد تمام افراد قافله را آزاد کنند و اموالشان را به آنها برگردانند.»

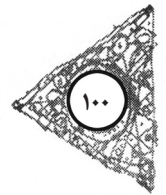
امام با رضایت لبخندی زد و ریان ادامه داد: «بله... ماجرا در اینجا تمام نمی‌شود. دعبل رفت تا به شهر قم رسید. اهالی قم وقتی دعبل را دیدند، از او خواستند که شعرش را برای آنها بخواند. دعبل قبول کرد و از آنها خواست در مسجد جامع شهر جمع شوند. در آنجا شعرش را کامل برای آنها خواند. مردم مال و لباس زیادی به او هدیه دادند. خیلی‌ها گفتند: "لباس امام را هزار دینار به ما بفروش!" دعبل قبول نکرد. گفتند پس قسمتی از آن را به همین مبلغ بفروش. باز هم دعبل قبول نکرد و سپس به مدینه



برگشت.»

ریان اینها را تعریف کرد و سپس گفت: «بله... این هم از ماجرای دعبل... شاعر بزرگی است... من شعرهایش را خیلی دوست دارم.»
امام گفت: «بله، شاعر بسیار توانایی است... هنرمند برجسته و بی باکی است... خدا حفظش کند...»

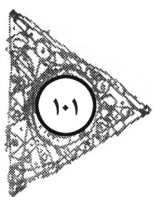
ریان مدتی در مرو نزد امام ماند. با امام صحبت می کرد. سؤال هایش را می پرسید. در موارد مختلف از ایشان راهنمایی می خواست. سعی می کرد تا آنجا که می تواند از هر فرصتی استفاده کند و از امام بیاموزد. همه ی رفتارها و حرف های امام برایش درس بود. بالاخره یک روز نزد امام رفت و گفت: «قربانتان گردهم... این روزها بهترین روزهای عمرم بود. دلم نمی خواهد هیچ وقت از پیش شما بروم، ولی زندگی چیز دیگری می گوید. زن و بچه هایم منتظرند. کار و زندگی ام در مدینه است. باید برگردم.»
ریان آهی کشید و ادامه داد: «آرزویم این بود که یک بار دیگر شما را ببینم. به خواست خدا توانستم بیایم و به آرزویم برسم. حالا اگر اجازه بفرمایید فردا دیگر مرخص شوم.»



امام گفت: «من هم راضی به رفتنت نیستم ریان... ولی زن و بچه هایت منتظرت هستند؛ پس کاری را که صلاح می دانی انجام بده.»
امام باید به جلسه ی مهمی می رفت. ریان هم به بازار رفت. دلش می خواست برای زن و بچه هایش چیزی بخرد. بازار مرو پر از چیزهای قشنگ و رنگارنگ بود. پارچه های خوش رنگ و زیبا... وسایل تزیینی... دستبند و گوشواره، ولی هیچ کدام را نمی توانست بخرد. او با پولی که داشت، به زحمت می توانست خودش را به مدینه برساند. وای به حال اینکه بخواهد سوغاتی هم بخرد.

پس با دست خالی به طرف خانه‌ی امام برگشت. در فکر و خیال بود. می‌دانست که زن و بچه‌هایش هم مثل او عاشق امام هستند. ناگهان چشم‌هایش برقی زد و با خود گفت: «بله... بهتر از این نمی‌شود... یکی از پیراهن‌های امام را برای سوغاتی می‌برم... هیچ چیزی بهتر از این نیست... مطمئنم خیلی خوشحال می‌شوند... بیشتر از هر چیزی... می‌روم و از ایشان می‌خواهم... می‌دانم که نه نمی‌گویند.»

او قدم‌زنان به طرف خانه‌ی امام رفت. وقتی فکر می‌کرد فردا می‌خواهد از پیش امام برود، گریه‌اش می‌گرفت. دل تنگ بود و افسرده. با خود گفت: «کاشکی امام در مدینه بود... واقعاً چه نعمتی بود... هر وقت می‌خواستیم پیشش می‌رفتیم... با او حرف می‌زدیم... روی ماهش را می‌دیدیم، ولی حالا...»



بعد آهی کشید و گفت: «نمی‌دانم... شاید این آخرین دیدارم با امام باشد. این راه طولانی و دور و دراز... پر از دزد و راهزن... مگر می‌توانم دوباره برگردم؟»

دیگر نزدیک خانه رسیده بود. گفت: «خدا بزرگ است... شاید باز هم امام را ببینم... کسی چه می‌داند... به هر حال زندگی هزار بالا و پایین دارد...» ریان آن شب خوابش نمی‌برد. دل‌کندن برایش خیلی سخت بود. صبح زود رفت و نمازش را خواند. دیگر آماده‌ی رفتن شده بود. امام به بدرقه‌اش آمد. او را در آغوش گرفت و برایش دعا کرد. ریان بی‌اختیار اشک می‌ریخت. آن قدر ناراحت بود که یادش رفت از امام بخواهد یکی از پیراهن‌هایش را به او بدهد.

ریان از امام خداحافظی کرد و به راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که امام او را صدا زد و گفت: «می‌خواهی یکی از پیراهن‌هایم را برای یادگاری

ببری؟!»

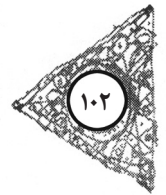
ریان در جایش میخ کوب شد. با خود گفت: «همان چیزی بود که می‌خواستم و یادم رفته بود! من که به کسی چیزی نگفته بودم! امام از کجا می‌دانست؟!»

امام باز گفت: «می‌خواهم از طرف من برای خانواده‌ات سوغاتی هم بخری.»

امام اینها را گفت. بعد هم رفت و پیراهن و کیسه‌ی کوچک سکه‌ای را که در نظر گرفته بود، برداشت و برای ریان آورد.

ریان از امام تشکر کرد و به راه افتاد. امام در چهارچوب در ایستاده بود. ریان می‌رفت و کم‌کم از نظر دور می‌شد. او هم دلش برای ریان تنگ می‌شد. ریان بوی خوب مدینه را می‌داد...

امام به دورها نگاه کرد. چقدر دلش می‌خواست دوباره به مدینه برگردد... در کوچه‌پس‌کوچه‌هایش قدم بزند... کلاس‌های درسش را تشکیل دهد... خانواده و دوستانش را ببیند... و بیشتر از هر چیزی... سر مزار پیامبر برود... ساعت‌ها و ساعت‌ها بنشیند. حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. ریان رفت و در غبار راه دور و دورتر شد.



۱۷. مهمان‌های جدید

مدتی از رفتن ریان گذشته بود که عده‌ای دیگر برای دیدار امام از مدینه آمدند، ولی این بار امام به آنها اجازه‌ی دیدار نداد. به خدمتکارش یاسر گفت که برود و به آنها بگوید که امام نمی‌تواند آنها را ببیند.

آنها شش نفر بودند. وقتی حرف خدمتکار را شنیدند، خیلی تعجب کردند و گفتند: «یعنی چه؟ چرا امام ما را نپذیرفت؟!»

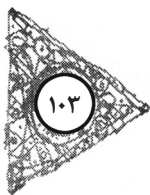
یکی گفت: «این همه راه را تا مرو آمده‌ایم. من که تا امام را نبینم، از اینجا نمی‌روم.»

دیگری گفت: «در خانه‌ی امام همیشه به روی همه باز بود! خیلی عجیب است! حتماً دلیلی دارد.»

سومی گفت: «چاره‌ای نیست... به زور که نمی‌توانیم داخل شویم. شاید کار واجبی دارند و امروز نمی‌توانند ما را ببینند!»

آنها تصمیم گرفتند بروند و فردا برگردند. فردا صبح دوباره به در خانه‌ی امام برگشتند. امیدوار بودند این بار امام آنها را بپذیرد، ولی یاسر دم در آمد و گفت: «امام کار دارند... نمی‌توانند شما را ببینند.»

آنها هرچه اصرار کردند، فایده‌ای نداشت. نمی‌دانستند چه کار کنند. هاج‌وواج مانده بودند. هر کدامشان چیزی می‌گفت و دلیلی می‌آورد.



یاسر نزد امام برگشت و گفت: «رفتم و بهشان گفتم... خیلی ناراحت شدند.»
امام گفت: «چاره‌ای نیست... باید این کار را می‌کردم... باید بدانند وقتی حرفشان با عملشان یکی نباشد، عاقبتش چه می‌شود.»
بیرون در، آن شش نفر همچنان ایستاده بودند. خیلی دلشان می‌خواست
امام را ببینند. بعد هم به مدینه بروند و این موضوع را به همه بگویند.
یکی گفت: «حالا دیگر حتماً باید ایشان را ببینم. تا دلیل این کار امام
را ندانم از اینجا نمی‌روم... فکر می‌کنم از ما دلخور باشند... وگرنه ما را
می‌پذیرفتند.»

دیگری گفت: «بله... باید بفهمیم.»

آنها مدتی آنجا ایستادند. فکر کردند باز هم صبر کنند. چندبار بیایند و
بروند. حتماً امام راضی می‌شود؛ پس رفتند و فردای آن روز دوباره برگشتند.
امام باز هم آنها را نپذیرفت. این بار یکی از آنها که مسن تر از بقیه بود، جلو رفت
و به یاسر گفت: «خودت که می‌دانی... ما از راه خیلی دوری آمده‌ایم. چندین بار
رفتیم و آمدیم. اصرار کردیم. به امام بگو این بار تا ایشان را نبینیم از اینجا
تکان نمی‌خوریم. اگر امام را نبینیم و به مدینه برگردیم، پیش همه سرافکنده
می‌شویم. آبرویمان می‌رود. به ما اجازه‌ی ملاقات بدهند، وگرنه همین جا پشت
در می‌مانیم. حالا هرچقدر که طول بکشد.»

یاسر رفت و پیغام آنها را به امام رساند. امام گفت: «خیلی خُب... فکر
می‌کنم دیگر به خودشان آمده باشند. بگو که بیایند.»
یاسر رفت و به آنها گفت که امام آنها را می‌پذیرد. همه خوشحال شدند و
نفس راحتی کشیدند. یاسر آنها را نزد امام برد.

همه سلام کردند و داخل شدند. اضطراب داشتند. نمی‌دانستند چرا امام با
آنها این‌گونه رفتار کرده است. به آرامی جلو رفتند و کنار امام نشستند... ولی



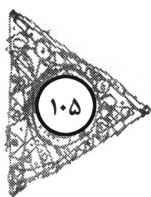
امام مثل همیشه نبود. برخوردش با آنها سرد بود. مدتی در سکوت گذشت، سکوتی سرد و آزاردهنده.

بالاخره یکی از آنها با احتیاط گفت: «چه شده، ای فرزند رسول خدا؟! به ما بگوئید چه اتفاقی افتاده و چرا از دست ما دلخور هستید؟ مثل همیشه نیستید... ما را نپذیرفتید. مگر ما چه کار کرده‌ایم؟»

بقیه ساکت مانده بودند و با تشویش به امام نگاه می‌کردند.

امام گفت: «مگر این آیه‌ی قرآن را نخوانده‌اید که می‌فرماید: "اگر مصیبتی به شما برسد، به خاطر کارهای خودتان است و خداوند بسیاری از گناهان شما را می‌بخشد."»

آنها با تعجب به یکدیگر و سپس به امام نگاه کردند. مسن‌ترین آنها پرسید: «شما را به خدا زودتر بگوئید... مگر ما چه کار کرده‌ایم؟ چه خطایی از ما سر زده؟»



امام گفت: «اگر به شما اجازه‌ی ورود ندادم، به این خاطر است که دروغ می‌گویید. شما در همه‌جا می‌گویید که مسلمان واقعی هستید. طرفدار امیر مؤمنان علی هستید، ولی این طور نیست. طرفداران واقعی کسانی همچون امام حسن، امام حسین، سلمان و ابوذر بودند. کسانی که حرفشان با عملشان یکی بود. از دستورات سرپیچی نمی‌کردند. می‌گویید شیعه‌ی علی هستید، ولی در بیشتر کارها با گفته‌های ایشان مخالفت می‌کنید. روش‌های ایشان را قبول ندارید. خودتان خوب می‌دانید که رفتار و گفتارتان یکی نیست. آن وقت ادعای پیروی از ما را دارید؟»

همه ساکت بودند. سرشان را پایین انداخته بودند و به کارهایشان فکر می‌کردند. خوب می‌دانستند که امام درست می‌گوید. حرفشان یک چیز بود و عملشان چیز دیگر. شرمنده بودند. نمی‌توانستند چیزی بگویند. مدتی به

سکوت گذشت. مسلماً هیچ عذر و بهانه‌ای قابل قبول نبود. بالاخره یکی سکوت سنگین را شکست و گفت: «ای پسر علی... ما همین الان توبه می‌کنیم. دیگر با زبان ادعای پیروی نداریم، بلکه با کارها و رفتارمان این را ثابت می‌کنیم. قول می‌دهیم که گذشته را جبران کنیم.»

هر شش نفر همان موقع از خداوند تقاضای بخشش کردند و خواستند که فرصتی دوباره به آنها بدهد. امام وقتی توبه‌ی آنها را دید، اخم‌هایش باز شد. خندید و گفت: «حالا دیگر شما برادران و دوستان من هستيد.» بعد هم رو به یاسر کرد و گفت: «برو و برای مهمان‌ها غذا و نوشیدنی بیاور... اتاقی را هم آماده کن تا بعد بروند و استراحت کنند.»

همه خوشحال شدند و گفتند: «غذا و نوشیدنی نمی‌خواهیم. بیشتر از هر چیزی دلمان می‌خواهد با شما صحبت کنیم.» و شروع کردند به حرف زدن. آنها آن شب را نزد امام ماندند و فردای آن روز به مدینه برگشتند. چند روزی از رفتن آنها گذشت. باز هم مهمان دیگری از راه رسید. این بار "احمدبن محمد بزندی" به مرو آمده بود تا امام را ببیند. او یکی از شاگردان مورد علاقه‌ی امام بود که حالا خودش فقیه بزرگی شده بود.

احمدبن محمد، امام را در آغوش کشید و با گریه گفت: «قربانتان کردم... نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست شما را ببینم. این چند شب آخر را دیگر نمی‌توانستم بخوابم. شب‌ها به ماه و ستاره‌ها نگاه می‌کردم و صورت شما را می‌دیدم.»

بی‌اختیار اشک می‌ریخت و از بی‌تابی‌هایش در دوری امام می‌گفت. گفت و گفت و گفت تا کمی آرام گرفت. بعد از مدینه گفت و از خانواده‌ی امام. او در ضمن صحبت‌هایش چنین گفت: «فکر می‌کنم مطلبی است که شما باید از آن باخبر باشید.»



امام گفت: «هرچه هست بگو.»

احمد بن محمد گفت: «مدتهاست که اطرافیان ابو جعفر او را از در کوچک خانه وارد و خارج می‌کنند. می‌خواهند افراد نیازمند کمتر او را ببینند و مزاحمش شوند.»

امام فکری کرد و گفت: «در این مورد باید نامه‌ای برایش بنویسم. موقع رفتن برایش ببر.»

امام هر چند وقت یک‌بار برای پسرش نامه می‌نوشت. مسائلی را به او می‌گفت و چیزهایی را که لازم بود، تذکر می‌داد. راهنمایی‌اش می‌کرد. امام همیشه با احترام و عشق فراوانی از پسرش حرف می‌زد. در نامه‌ها هم لحنش همین‌طور بود. محمدش را ابو جعفر می‌نامید. اسمی که احترام خاصی در آن بود. این‌بار هم باید برایش نامه‌ای می‌نوشت و مسائلی را می‌گفت.



احمد بن محمد مدتی در مرو نزد امام ماند. ساعت‌ها با ایشان صحبت می‌کرد و سؤال‌هایی که داشت می‌پرسید. از امام راهنمایی می‌گرفت. بالاخره یک روز آمد و گفت که وقت رفتن رسیده است.

امام نامه‌ای را که برای پسرش نوشته بود، به احمد داد و گفت: «این را برای ابو جعفر ببر. البته خودت هم می‌توانی آن را بخوانی.»

امام نوشته بود: «پسرم... به من خبر رسیده است که وقتی می‌خواهی به جایی بروی، خدمتکارها از در کوچک خانه تو را بیرون می‌برند. این کار از روی حسدورزی آنهاست. چرا که نمی‌خواهند از طرف تو چیزی به نیازمندان برسد. سوگند به حقی که بر گردنت دارم، همیشه از در بزرگ رفت و آمد کن. وقتی هم که سوار اسب شدی، درهم و دینار همراهت باشد. به هر کسی که حتی از تو درخواستی هم نکرد، بخشش کن. اگر عموهایت از تو کمک خواستند، بخششت کمتر از پنجاه دینار نباشد. اگر بیشتر هم دادی خودت اختیار داری.»

اگر عمه‌هایت کمک خواستند هم کمتر از بیست و پنج دینار به آنها نده. باز هم اگر بیشتر دادی، خودت اختیار داری. از خداوند می‌خواهم مقامت را بالا ببرد؛ پس بخشش کن و از کم‌شدن دارایی‌ات نترس.»

احمد بن محمد نامه را در جیبش گذاشت. از امام خدا حافظی کرد. سوار شترش شد و همراه قافله به راه افتاد. یکسره اشک می‌ریخت. و امام، دل‌تنگ و غریب آن‌قدر در درگاه ایستاد تا دوست و شاگردش از نظر دور و دورتر شد.



۱۸. آن چهار مرد

مأمون مثل همیشه که می‌خواست نقشه‌ای بکشد، در تالار قصر راه می‌رفت و فکر می‌کرد: «بله... این کار باید هرچه زودتر انجام شود... این مانع باید از بین برود...»



در همین موقع نگهبان مخصوص داخل شد و گفت: «قربان... چهار نفری را که گفته بودید، آوردم.»
مأمون رفت و روی تختش نشست. آن چهار مرد داخل شدند. مردانی قوی‌هیکل و وفادار به او، شمشیزنانی ماهر: غالب مسعودی، قسطنطین رومی، فرج دیلمی و موفق صقلبی.

هر چهار نفر جلو رفتند و تعظیم کردند. مأمون گفت: «یک‌راست می‌روم سر اصل مطلب... با هر کدامتان که جداگانه صحبت کردم. موضوع روشن است و اینکه باید چه کار کنید. و حالا فهمیدید که با چه کسانی همراه هستید. اینک موقع عمل رسیده است. همه‌چیز باید خیلی سریع تمام شود. زمانش را به شما اطلاع می‌دهم. به حمام می‌روید و بی‌چون‌وچرا کارش را می‌سازید. بعد هم فوری از همان‌جا فرار می‌کنید و می‌روید. نباید دیگر اینجا پیدایتان شود. به شما گفتم... آن قدر به شما می‌دهم که تا آخر عمرتان بی‌نیاز باشید و به راحتی زندگی کنید... فقط کارتان را خوب انجام دهید. خیالتان راحت باشد،

ترتیبی می‌دهم که دستگیر نشوید. در هیچ شرایطی هم اسمی از من نبرید... به هیچ وجه. این کار حتماً باید انجام شود، وگرنه خودتان مجازات می‌شوید. هیچ عذر و بهانه‌ای را هم نمی‌پذیرم.»

بعد هم به هر کدام پنج کیسه اشرفی طلا داد.

غالب گفت: «قربان... در حمام کس دیگری هم هست؟»

مأمون گفت: «هر که باشد مهم نیست... کار او را هم بسازید.»

فرج و قسطنطین با خوشحالی کیسه‌های اشرفی را در جیب‌هایشان لمس

کردند و گفتند: «خاطرتان جمع باشد... همه چیز به خوبی پیش می‌رود.»

موفق گفت: «از هر طرف محاصره‌اش می‌کنیم و با شمشیرهای تیز کارش

را خیلی زود تمام می‌کنیم. مطمئن باشید این آخرین حمام فضل‌بن سهل

است.» و بقیه تأیید کردند.

مأمون گفت: «بله... قبلاً که بهتان گفتم... باید همین‌گونه عمل کنید. حالا

دیگر هرچه زودتر از اینجا بروید و منتظر خبر من باشید.»

آنها رفتند و مأمون دوباره جلوی پنجره‌ی قصر برگشت. به شاخه‌ی

شکسته‌ی درختی تنومند نگاه کرد. باد شب قبل کار خودش را کرده بود.

گفت: «جاه‌طلبی فضل دیگر اندازه‌ای ندارد... الان دیگر وقت کنارزدن اوست...

خطری جدی است که باید هرچه زودتر از بین برود.»

مأمون پرواز کلاغی را با چشم دنبال کرد و گفت: «نیرومندترین مرد

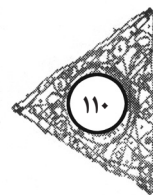
حکومت که دیگر خودسرانه عمل می‌کند.» و دست‌هایش را به پشت گره زد.

مأمون مدتی طولانی همان‌جا ایستاد؛ سپس به اتاق مخصوصش رفت.

بالاخره روز جمعه بود که خبر کشته‌شدن فضل در همه‌جا پیچید. همه از

این موضوع حرف می‌زدند. امام گفت: «کاملاً معلوم بود... می‌دانستم که چنین

روزی می‌رسد.»



این طور می گفتند که چهار مرد قوی هیکل در حمام به فضل حمله کردند و با شمشیرهایشان او را از پا درآوردند. فضل بن سهل در آن زمان شصت سال داشت.

مأمون به ظاهر برآشفست. سربازان را خواست و گفت: «باید هرچه زودتر قاتلان فضل را دستگیر کنید و به سزای عملشان برسانید. هر کس آنها را دستگیر کند، ده هزار دینار جایزه دارد!»

رفتند و خبر را در شهر جار زدند. مأمون فکر می کرد با ترفندهایی که به کار برده و نقشه‌هایی که کشیده، نمی‌توانند آن چهار نفر را دستگیر کنند و حالا آنها فرسنگ‌ها از مرو دور شده‌اند.

ولی یک نفر آنها را دیده و شناخته بود. از قضا هم زنده مانده بود. حالا دیگر همه از این ماجرا می‌گفتند و قاتلان فضل.

حرف و حدیث‌ها تمامی نداشت. امام هم به فضل می‌اندیشید.

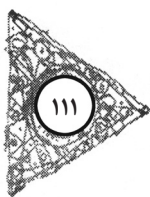
او فکری کرد و گفت: «دنیا چقدر کوچک است و طمع آدمی بزرگ!»

امام به روز عرفه اندیشید. همان روزی که او همه‌ی اموالش را بین مردم نیازمند تقسیم کرده بود. فضل موضوع را شنید. فوری نزد امام آمد و گفت: «این کاری که شما کردید، خسارت بزرگی است!»

امام گفت: «نه فضل، اشتباه می‌کنی! کار من خسارت نیست، غنیمت است. کاری را که برای رضای خداوند انجام می‌دهم، خسارت به حساب نیاور. این قدر دنبال مال دنیا نباش!»

امام سری تکان داد و گفت: «این همه دنیا دوستی... مال پرستی... این هم سرانجامش... عاقبت مأمون را هم باید دید!»

چند روزی گذشت. مأمون خاطرش جمع بود که قضیه تمام شده است. همه چیز آن طور که او می‌خواست پیش رفته و نقشه‌اش موفق بوده است، ولی



یک روز به مأمون خبری رسید که او را دگرگون کرد. مأموری آمد و گفت: «عباس بن هیشم، قاتلان فضل را دستگیر کرده و به قصر آورده است!» مأمون سخت برآشفته شد. حالا باید تصمیم دیگری می‌گرفت. خودش را از دستگیری قاتلان راضی نشان داد و گفت: «همین الان آنها را به اینجا بیاورید... آن نامردان باید هرچه زودتر به‌سزای عملشان برسند. به ابن هیشم هم پاداشش را بدهید.» آن چهار نفر را نزد مأمون بردند. مأمون از دیدن آنها خشمگین شد و در دل گفت: «ای بی‌عرضه‌ها!»

حالا دیگر همه موضوع دستگیری آنها را فهمیده بودند. هر چهار نفرشان خیلی ترسیده بودند و نمی‌توانستند حرفی بزنند. می‌دانستند توی محمصه‌ی بدی افتاده‌اند.

مأمون با خشم گفت: «همین الان باید بگویید که چرا فضل را کشتید؟!» هر چهار نفر سکوت کرده بودند. رنگ از رویشان پریده بود. مأمون شروع کرد به بازپرسی. فکر نمی‌کرد آنها اسم او را به زبان بیاورند، ولی ناگهان موفق گفت: «ولی امیر مؤمنان... شما که خودتان فرمان کشتن او را دادید؟ حالا می‌خواهید به همین جرم ما را گردن بزنید؟»

غالب هم گفت: «بله قربان... ما فقط مأمور بودیم و دستور را اجرا کردیم.» بقیه هم همین را گفتند. آنها می‌دانستند در هر صورت مجازاتشان مرگ است.

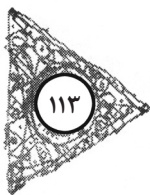
مأمون برافروخته شد. صورتش گر گرفت. چشم‌هایش را خون گرفته بود. فریاد زد: «دروغ‌گوها! چگونه جرئت می‌کنید چنین مهملاتی بگویید؟ معلوم نیست از چه کسی فرمان گرفته‌اید و به من تهمت می‌زنید! قصدتان آشوب و خیانت است!»



آنها می‌خواستند چیزی بگویند که صدای مأمون در تالار پیچید: «دیگر کافی است! بیش از این نمی‌خواهم به این تهمت‌ها گوش کنم. اگر شاهدی برای حرف‌هایتان دارید، بیاورید. وگرنه همین‌ان آنها را ببرید و گردن بزنید.» جلادها آمدند و آنها را کشان‌کشان بردند، ولی آنها همچنان فریاد می‌زدند و می‌گفتند که به فرمان خودش، فضل را کشته‌اند.

مأمون گفت: «ببریدشان... دیگر نمی‌خواهم صدای این خائنان را بشنوم.» و همان روز هر چهار نفرشان را گردن زدند.

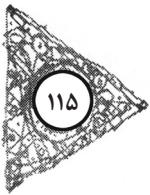
خبر کشتن این چهار نفر هم در همه‌جا پخش شد. یکی از یاران امام نزد ایشان بود. او با خشم گفت: «واقعاً که... کسی که برای به دست آوردن حکومت، برادرش را می‌کشد... سر بریده‌اش را جلوی قصرش می‌گذارد... وزیرش را این‌طور ناجوانمردانه به قتل می‌رساند... آن وقت خلافت را به شما پیشنهاد می‌کند و دم از ولایت‌عهدی می‌زند. عجیباً!...»



۱۹. ابرهای سیاه

مأمون خدمتکار مخصوصش را خواست و گفت: «بگویید اسبم را آماده کنند. برای سواری بیرون می‌روم.»

خدمتکار گفت: «چشم قربان!» و رفت. او کمی بعد برگشت و گفت: «همه چیز آماده است. سپاهیان هم همراهتان می‌آیند؟»



مأمون گفت: «نه... تنها می‌روم.» و از تالار قصر خارج شد. صدای قدم‌های خشمگینش روی سنگ‌فرش‌های کاخ، طنین می‌انداخت. مأمون رفت و سوار اسبش شد، اسبی سیاه‌رنگ و براق که زمانی با شنل سیاهش همخوانی داشت. مأمون آن روز شنل سبزش را هم بر تن نکرد. او لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. سوار اسبش شد و از قصر بیرون رفت. تاخت و رفت تا از دروازه‌ی شهر هم گذشت و به دشت پهناوری رسید. به سرعت می‌تاخت. چهارنعل می‌رفت و می‌خواست خشمش را با تاختن مهار کند.

سرانجام کنار جوی آبی ایستاد. اسب شیهه‌ای کشید و او پیاده شد. رفت و کنار جوی نشست. آبی به سروصورتش زد. عرق کرده بود. صورتش کمی خنک شد، ولی قلبش انگار در آتش می‌سوخت. اینجا دیگر هیچ کس نبود. می‌توانست راحت حرف‌هایش را بگوید، بلند و بی‌پروا... حتی می‌توانست فریاد بزند: «علی بن موسی شمشیرم بود در مقابل عباسیان... خاندان امین و زبیده...»

همان کسانی که همیشه تحقیرم می‌کردند و خوارم می‌شمردند...»
چشم‌های بی‌جان امین دوباره در مقابلش جان گرفت. می‌خندید و شعری
را که سروده بود می‌خواند: «ای فرزند مراجل... کثیف‌ترین و زشت‌ترین کنیز
آشپزخانه... در تمام وجود تو نشانه‌هایی از آن کنیز است.»

مأمون دستش را در آب برد و سنگ‌ریزه‌های ته جوی را چنگ زد. در
مشتش فشار داد. آن قدر که درد آزاردهنده‌ای در تمام وجودش پیچید...
سنگ‌ها در دستش فرو می‌رفت... دوست داشت درد بکشد... مشتش را بیشتر
فشرد. درد جسم سبب می‌شد تا درد روحش را برای چند لحظه هم که شده
فراموش کند. سنگ‌ریزه‌ها در کف دستش فرو می‌رفت. آب رنگ خون به خود
گرفته بود.

- انتقام... شیرینی انتقام...

مشتش را باز کرد و سنگ‌ریزه‌های خونی به ته جوی ریخت.

- بله... عباسیان زخم سنگینی خوردند... از علویان هم در امان بودم، ولی
ولایتعهدی سپر بلاگیر نبود... حالا دیگر علی‌بن موسی شخصیت بزرگ علمی
و معنوی است. حتی بسیاری از مخالفان هم اینک طرفدارش شده‌اند. همه
دوستش دارند... همه... اصل و نسبش به پیامبر می‌رسد و فاطمه‌ی زهرا... ولی
من...

مأمون طبق عادت دیرینه‌اش شروع کرد به قدم‌زدن. گل‌های وحشی و
علف‌های سبزه تازه را محکم زیر پایش له می‌کرد. پینه‌دوز کوچکی زیر پایش
جان داد و مارمولکی سراسیمه میان علف‌ها خزید.

- فکر می‌کردم فاتح میدانم... به همه‌ی آرزوهایم رسیده‌ام... همه‌چیز را
در دست دارم... ولی نه... در حقیقت بر روی طنابی بوده‌ام که یک سرش در
خراسان و ایران و سر دیگرش در بغداد گره خورده بود. بله... یک طرف باید

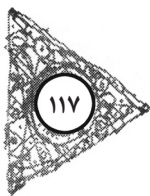


قطع شود.

گل‌ها و علف‌های کنار جوی له شده بود. زیر پاهای خشمگینش همه جان داده بودند. مأمون کنار جوی آب ایستاد. به ریگ‌های ته آن چشم دوخته بود، ولی انگار چیزی را نمی‌دید.

- بله... برای رسیدن به هر کدام باید دیگری قطع شود. بریدن از بغداد یعنی عباسیان...

دندان‌هایش را به هم فشرد: «بریدن از عباسیان مرا به سمت علویان می‌کشد، ولی آنها هم که هنوز مرا قبول ندارند... همیشه سر جنگ دارند...» با پایش به سنگ بزرگی لگد زد و آن را در جوی انداخت. درد شدیدی در پایش پیچید، دردی آزاردهنده و درعین حال تسکین‌بخش. خشمش باید خالی می‌شد.



کلاغی از دور قارقار کرد. چند برگ خشک توی آب افتاد و رفت: «چاره‌ای نیست... باید بغداد را انتخاب کنم. برای این کار باید مانعی را که در روابطم با بغداد ایجاد شده است بردارم... و آن مانع چیزی نیست جز ولایتعهدی علی بن موسی... غیر از آن... مردم آن قدر شیفته‌اش شده‌اند که دیگر همه از او پیروی می‌کنند... هر چه هست و نیست اوست... یک خطر جدی...»

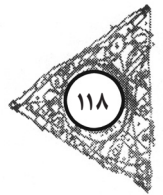
مأمون به دورها خیره شد. چند ابر سیاه در آسمان پدیدار شدند. ابرها بیشتر می‌شدند و سیاه‌تر.

- این کار نقشه‌ی ماهرانه‌ای می‌خواهد... او دیگر فضل و طاهر و بقیه نیست. کوچک‌ترین اشتباهی من و دودمانم را نابود می‌کند.

مأمون همان جا نشست و شروع کرد به فکر کردن. کمی بعد باز از جایش بلند شد. راه می‌رفت. می‌نشست. بلندبلند با خودش حرف می‌زد. نه چیزی می‌دید و نه صدایی می‌شنید. در دنیای تاریک خودش بود، درست مثل ابرهای

بالای سرش.

بالاخره نقشه‌ی حساب‌شده‌ای کشید و سرش را با رضایت تکان داد. سوار اسبش شد و به‌سوی قصرش تاخت. ابرهای سیاه تمام آسمان را گرفته بود.



۲۰. یک سبد انار

مأمون، امام را برای صرف ناهار دعوت کرد. چندین و چندبار هم تأکید کرد که حتماً باید برود. منتظرش است.

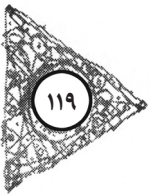
وقت ناهار شد. مأمون از اوضاع و احوال مملکت گفت. در چند کار از امام راهنمایی خواست. همه چیز به ظاهر طبیعی بود. ناهار را خوردند و سپس خدمتکار مخصوص یک ظرف انگور آورد.

برقی شیطانی از چشم‌های مأمون بیرون زد و گفت: «این از بهترین انگورهای خراسان است. می‌دانم که شما انگور خیلی دوست دارید. برای همین سفارش بهترینش را دادم.»

خدمتکار انگور را جلوی آنها گذاشته و رفته بود. انگوری که با سم ظریف و ناپیدایی آلوده شده بود. سمی که کشنده نبود، ولی آغاز یک نقشه‌ی ماهرانه و مخوف بود.

مأمون دو حبه انگور را برداشت و خورد. بعد هم به امام تعارف کرد. امام هم خوشه‌ی کوچکی برداشت و شروع به خوردن کرد. طعم و مزه‌ی انگور اصلاً عوض نشده بود. شیرین بود و آبدار.

مأمون به امام نگاه می‌کرد. اولین مرحله‌ی نقشه خوب پیش رفته بود. هنوز هم نمی‌توانست به چشم‌های امام نگاه کند... از نگاه فرزند پیامبر می‌ترسید...



امام مدتی دیگر آنجا نشست. باز مأمون از این طرف و آن طرف گفت؛ سپس امام به خانه‌اش برگشت.

خیلی زود امام و مأمون هر دو بیمار شدند. فردای آن روز امام به‌سختی نماز ظهرش را خواند، سپس خدمتکارش یاسر را خواست و از او پرسید: «اهالی خانه و خدمتکاران ناهارشان را خورده‌اند؟»

یاسر گفت: «آقای من! به‌خاطر بیماری شما کسی میلی به غذا ندارد.» امام گفت: «همین‌الان سفره را پهن کنید. به همه بگو بیایند و غذایشان را بخورند.»

یاسر می‌خواست چیزی بگوید که امام گفت: «برو و این کار را بکن.» آمدند و سفره را پهن کردند و غذا خوردند، ولی هیچ‌کس میلی به غذا نداشت.

حالا دیگر همه از بیماری امام خبردار شده بودند. امام در اثر بیماری رنجور شده بود و رنگ‌پریده، ولی مأمون فقط چند حبه انگور خورده بود و بیماری‌اش شدید نبود. حالا او باید قسمت دوم نقشه‌اش را عملی می‌کرد؛ پس "عبدالله بن بشیر" را به حضور خواست و گفت: «از امروز دیگر ناخن‌هایت را کوتاه نمی‌کنی. باید آنها را بلند کنی و همان‌طور هم نگاهشان داری، تا خبرت کنم. این یک دستور است.»

عبدالله خدمتکار مورد اعتماد مأمون بود. او با تعجب گفت: «ولی چرا سرورم؟!»

مأمون نمی‌خواست هیچ‌کس تا آخرین لحظه از نقشه‌اش باخبر شود. حتی خود عبدالله که باید نقشه را اجرا می‌کرد؛ پس گفت: «تو فقط دستور را اجرا کن... هیچ سؤالی هم نباشد.»

عبدالله ترسید دیگر چیزی بپرسد و فقط گفت: «چشم قربان...»



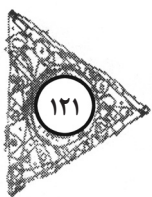
مأمون گفت: «در این مورد نباید به کسی حرفی بزنی... خیلی عادی رفتار کن. هیچ کس نباید این موضوع را بفهمد... وقتی می‌گویم هیچ کس یعنی حتی کسی از افراد خانواده‌ات یا دوستانه‌ایت. اگر از دستور سرپیچی کنی، جانت را از دست می‌دهی.»

لرزش خفیفی عبدالله را دربرگرفت و عرق سردی بر تنش نشست. حتماً توطئه‌ای در کار بود. او مأمون را خوب می‌شناخت. گفت: «بله قربان... فهمیدم.» او می‌دانست که مأمون در حرفش جدی است. وقتی خشمگین شود، دیگر کسی جلودارش نیست؛ پس رفت و به دستور مأمون عمل کرد.

از طرفی هم مأمون مرتب از امام احوال‌پرسی می‌کرد. خود را نگران حالش نشان می‌داد. نقشه باید به تدریج پیش می‌رفت و توطئه‌ی قتل مثل یک بیماری به نظر می‌رسید. امام همچنان در بستر بیماری بود و رنجورتر شده بود. یک هفته گذشت. مأمون باز عبدالله بن بشیر را خواست و گفت: «دستانه‌ایت را به من نشان بده!»

عبدالله با ترس چند قدم برداشت و دست‌هایش را جلو برد. ناخن‌ها بلند شده بود. مأمون سری تکان داد. بعد هم به اتاق دیگری رفت و با قوطی کوچکی برگشت. یک قوطی سیاه‌رنگ که طرح دو مار روی آن کنده شده بود. مأمون با دقت در قوطی را باز کرد. آن را جلوی عبدالله گذاشت و گفت: «این را خوب به هر دو دستت بمال! انگشت‌ها و ناخن‌ها باید کاملاً به آن آغشته شود!» عبدالله جرئت حرف زدن نداشت. او فقط باید دستور را اجرا می‌کرد. به داخل قوطی نگاه کرد. چیزی شبیه تمبره‌ندی یا موم بود.

عبدالله از آن گرفت و به دست‌هایش مالید. مأمون بالای سرش ایستاده بود و با دقت به او نگاه می‌کرد. صدای مأمون را شنید: «بیشتر... باید کاملاً این ماده زیر ناخن‌هایت را هم بگیرد.»



عبدالله تا جایی که می‌توانست از آن ماده برداشت و به دست‌ها و زیر ناخن‌هایش مالید.

مأمون قوطی را برداشت. آن را بست و باز به اتاق دیگری رفت. خیلی زود برگشت و گفت: «می‌خواهم به عیادت امام بروم. تو هم باید با من بیایی و هر کاری که می‌گویم انجام دهی. هیچ سؤال و جوابی هم نباشد.»

مأمون چند قدم به طرف در برداشت. ناگهان برگشت و گفت: «دست‌هایت را فعلاً نشوی، تا موقعی که من بگویم. حتماً هم می‌دانی که به هیچ‌وجه نباید این موضوع را کسی بفهمد. با کوچک‌ترین حرفی جانت را از دست می‌دهی.» عبدالله بر خود لرزید و گفت: «چشم قربان.»

حالا دیگر او فهمیده بود که مأمون تصمیم خطرناکی گرفته است، ولی چاره‌ای جز اطاعت از دستورات او نداشت. می‌دانست با کوچک‌ترین نافرمانی سرش را به‌طور قطع از دست می‌دهد.



مأمون از در تالار بیرون رفت و راهی خانه‌ی امام شد. امام در بستر بیماری بود. مأمون کنار امام رفت و گفت: «حالتان چطور است؟ به خواست خدا بهتر شده‌اید؟!»

امام گفت: «امیدوارم بهتر شوم.»

مأمون گفت: «همان‌طور که می‌دانید، من هم بیمار بوده‌ام. هنوز هم کاملاً خوب نشده‌ام. باید خیلی به شما رسیدگی شود. امروز کسی از پرستاران و غلامان من نزد شما آمده است؟»

امام گفت: «نه...»

مأمون به‌ظاهر خشمگین شد و فریاد زد: «یعنی چه؟ چرا امروز به حال ایشان رسیدگی نشده است؟ همین‌الان باید آب‌میوه‌ی تازه بخورند... آب انار برای این بیماری خیلی مؤثر است!»

بعد هم دستور داد بروند و فوری یک سبد انار بیاورند. خدمتکارها با عجله رفتند و یک سبد انار درشت و قرمز آوردند. مأمون رو به عبدالله بن بشیر کرد و گفت: «بیا عبدالله... بیا آب این انارها را بگیر تا به امام بدهیم.» عبدالله لرزید. چشمانش سیاهی رفت. حالا دیگر ماجرا را فهمیده بود. چیزی که او به دست‌هایش مالیده بود، احتمالاً سمی قوی بوده است... هر کاری در زندگی حاضر بود برای مأمون انجام دهد، به‌غیر از کشتن امام... دلش نمی‌خواست دستش به خون فرزند پیامبر آلوده شود. از این کار وحشت داشت، ولی جرئت حرف‌زدن هم نداشت. او با قدم‌های لرزان جلو رفت. با همان دست‌های آلوده به زهر، آب انارها را گرفت و در کاسه‌ای ریخت. بدون اینکه به مأمون و یا به امام نگاه کند، آن را جلوی امام گذاشت و گوشه‌ای ایستاد. در دلش غوغایی بود و دم بر نمی‌آورد.



مأمون خودش کاسه‌ی آب انار را به دست گرفت و گفت: «این را بخورید... برایتان خیلی خوب است!»

عبدالله به دست‌هایش نگاه می‌کرد. حالا دیگر آن دست‌ها نه زهرآلود که خون‌آلود شده بود...

امام آب انار را سر کشید. عبدالله آه عمیقی کشید و مأمون نفس راحتی. مأمون مدتی دیگر آنجا ماند و سپس به قصرش برگشت. خیلی زود حال امام بد و بدتر شد. همراهان و دوستان امام نزد او رفتند. طبیب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، ولی کاری نمی‌توانستند انجام دهند. سم اثرش را کرده بود. امام می‌گفت: «بالاخره کار خودش را کرد...» و دو روز بعد روح بلندش به آسمان پر کشید. امام رفت و به آرامش ابدی رسید و مأمون ماند و لعنت ابدی...



۲۱. شنل سیاه

خبر وفات امام را فوری به مأمون رساندند. برآشفتم. گریه و زاری کرد. همه را مقصر می‌دانست و خیلی‌ها را توبیخ کرد. سرانجام گفت: «نباید این خبر را بلافاصله اعلام کنید... فوری بروید و محمدبن جعفر و چند نفر دیگر از خاندانشان را به اینجا بیاورید.»

محمدبن جعفر عموی امام بود.



دستور اجرا شد. سوارهای تندرو به راه افتادند و رفتند. محمدبن جعفر و چند نفر دیگر را آوردند. آنها می‌دانستند که امام بیمار است، ولی خبر وفاتش برایشان غیرقابل باور بود. محمدبن جعفر با خشم وارد شد. برای همه مظنون اصلی مأمون بود. می‌خواست بر سرش فریاد بزند، ولی او را دید که سخت برآشفته است و به شدت گریه می‌کند. دستارش را از سرش برداشته بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. مأمون نالید: «دیدید چگونه تنها شدم؟! او رفت و همه‌ی ما را تنها گذاشت... امام عزیزمان را از دست دادیم!»

محمدبن جعفر و بقیه وقتی مأمون را به این حال دیدند، دیگر چیزی نگفتند. مأمون آنها را برد و پیکر مقدس امام را نشانشان داد و گفت: «کمرم خم شد... تنها شدم...»

ولی در حقیقت می‌خواست آنها ببینند که هیچ جای زخم، بریدگی و یا

شمشیری نیست.

باز هم رسم قدیمی مأمون و پدراناش کار خودش را کرده بود؛ قتل با سم... بدون هیچ اثر زخم و شمشیری...

محمدبن جعفر به سختی می گریست. به سختی می توانست حرف بزند: «چگونه چنین چیزی ممکن است؟ آخر این دیگر چه بیماری ای بود؟ تا چند روز پیش که حالشان خوب بود!»

مأمون می نالید: «چقدر سخت است این تنهایی! همیشه آرزو داشتم که قبل از ایشان از این دنیا بروم... شاهد چنین روزی نباشم... ولی خداوند تنهاییم گذاشت و او را برد...»

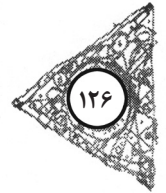
مأمون بی تابی زیادی از خودش نشان می داد. محمدبن جعفر و بقیه دیگر باورشان شده بود که واقعاً اندوهگین است. دستی در این کار ندارد و مرگ در اثر بیماری بوده است.

فقط عبدالله بود که همه چیز را می دانست. گوشه ای مخفی شده بود و حتی از سایه اش هم می ترسید. دست هایش را پشتش پنهان کرده بود و از نگاه کردن به آنها وحشت داشت...

خبر، دیگر پخش شده بود. مردم زیادی جلوی خانه ی امام جمع شده بودند. مأمون رو به محمدبن جعفر کرد و گفت: «برو بیرون و به مردم بگو که پیکر مقدس امام امروز تشییع نمی شود. این کار با مراسم خاصی باید انجام شود.»

محمدبن جعفر رفت و این خبر را به مردم داد. بعضی ها رفتند، ولی بسیاری دیگر همان جا ماندند.

مأمون تمام سعی اش این بود که از هرگونه آشوبی جلوگیری کند. سرانجام مراسم تشییع و خاک سپاری انجام شد. مأمون چنان کرد که



خیلی‌ها که به او سوءظن داشتند، شکشان برطرف شد. او دستور داد قبر امام درست کنار قبر پدرش باشد. اینجا بود که دوستان امام به یاد حرفش افتادند. روزی که در منزل ابن قحطبه خطی کنار قبر هارون کشید و گفت: «قبر من هم همین‌جا خواهد بود.» مراسم و مجالس سوگواری زیادی برگزار شد. مأمون دستور داد شاعران شعر بگویند و مرثیه بسرایند. بیایند و در مراسم بخوانند. خودش گریه می‌کرد. از تنهایی‌اش می‌گفت و چیزی نمی‌خورد. خیلی‌ها فریب کارهایش را خوردند، ولی او خوب می‌دانست که این راه تازه‌ای است و شروعی نو با عباسیان.

مأمون حلقه‌های اتصالش با علویان را برای همیشه بریده بود. یک سرِ طناب را باز کرده بود. آخرین حلقه را هم باید باز می‌کرد؛ پس خیلی زود لباس سبز را کنار گذاشت و لباس سیاهش را دوباره به تن کرد. برای همیشه هم همان را پوشید، لباسی که با قلبش همخوانی داشت...



منابع

- شیخ عباس قمی، منتهی‌الامال، انتشارات پیام عدالت، ۱۳۸۶.
- محمدی اشتهاردی، محمد، سیره‌ی چهارده معصوم، نشر مطهر، ۱۳۷۷.
- عرفان‌منش، جلیل، همگام با امام رضا(ع) از مدینه تا مرو، انتشارات آستان قدس رضوی، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۸۹.
- هشتمین خورشید تابان، زندگانی و سیره‌ی امام رضا(ع)، انتشارات آستان قدس رضوی، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۸۹.
- جعفر مرتضی حسینی، زندگی سیاسی هشتمین امام، ترجمه‌ی دکتر سیدخلیل خلیلیان، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۷.
- محمدجواد فضل‌الله، تحلیلی از زندگانی امام رضا(ع)، ترجمه‌ی سیدمحمدصادق عارف، انتشارات آستان قدس رضوی، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۸۷.